



علویه خانم

وولنگاری

صادق هدایت





نشر آوای بوف

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

علویه خانم و ولنگاری

Alavieh khanum va velangari

نویسنده: صادق هدایت

By : Sādiq Hidāyat

ویراستار: قاسم قره داغی

Edit : Ghasem Gharehdaghi

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN : 978-87-93926-28-8

©2020 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com

-

www.avayebuf.com

علویه خانم

و ولنځاری

نوشته صادق هدایت

فهرست

مقدمه	a.....
علویه خانم	۶.....
قضیه مرغ روح	۴۹.....
قضیه ی زیر بته	۵۸.....
فرهنگ فرهنگستان	۷۱.....
قضیه ی دست بر قضا	۸۷.....
قضیه خر دجال	۱۰۳.....
قضیه ی نمک ترکی	۱۱۳.....

مقدمه

امروز بعد از گذشت نزدیک یک قرن از ظهور هدایت در ایران، می توان به بزرگی و عظمت راه و نگرش او پی برد. در زمانی که نویسندگی در ایران به نوشتن داستان های عاشقانه و خنک منحصر می شد، وجود هدایت و جمعی از همفکرانش آتشی بود بر خرمن هزاران نوشته ی بی ارزش و سبک که با تقلید از آثار ترجمه شده خارجی در ایران منتشر می شد. اینجاست که رزومه فعالیت های هدایت و همفکرانش در آن دوره نمود پیدا می کند.

در میان آثار هدایت علویه خانم یکی از شاهکارهای اوست و قطعایکی از نوول های تکرار نشدنی زبان و ادبیات پارسی است. این کتاب از چند داستان و یادداشت کوتاه تشکیل شده است.

داستان اول که قسمتی از نام کتاب هم از آن وام گرفته شده، علویه خانم است. علویه خانم داستان یک زن است. زنی که نماد میلیونها زن ایرانی در دوره تاریخی صده گذشته می باشد. هدایت از این زن تصویری قلدر، بی چاک و دهن، لمپن و بر اساس ضرورت و موقعیت توسری خور ارائه می کند. زنی مانند و نماد زنان سنتی ایرانی و فرهنگ اسلامی که از دنیا فقط دنبال شوهری هست تا برای او سقفی مهیا کند، تا در زیر آن شب را به صبح برساند و شوهر

مدام دنبال نان شب و برآورده کردن احتیاجات و نیازهای زندگی برود و زن مسئولیتی جز سرویس دادن به مرد نداشته باشد. از دید دیگر این زن تمام هم و غمش مانند آنچه در دین به او یاد داده‌اند این است که مزرعه‌ای باشد برای شوهرش برای رفع نیازهای جنسی و تولید فرزند برای مردی که به عنوان شوهر، صیغه و هر نام دیگری که می‌توان روی آن گذاشت، تا جامعه و مردم نتوانند ایرادی بر آن بگیرند.

این کتاب سرشار از زندگی است. یک جریان زنده که خط به خطش، فرهنگ و آداب اجتماعی حاکم بر ایران را در صد سال پیش تفسیر و تشریح می‌کند و نمایش می‌دهد. در این چند جمله به بار فرهنگ و اصطلاحات سطح و لایه‌های عوام جامعه توجه کنید :

«به همین قبله حاجات رفته بودم بیرون دس به آب برسونم، رفته بودم زهرآب بریزم.»

«اگه من به دادش نرسیده بودم راه کرباس محله رو گز کرده بود. بیا ثواب کن کون بچه یتیم بذار.»

«امروز اینجا فردا بازار قیومت. دروغ که نمی‌تونم بگم. فردا تو دو وجب زمین میخوابم. بهمون جد مطهرم، زینت و طلعت جفتشون روبروم پرپر بزنن، سیاشونو سرم بکنم،»

بعد از خواندن داستان علویه خانم خواننده به این نتیجه می‌رسد که شخصیتهای مستقل داستان بدون اراده و خواست نویسنده بر اثر تقدیر در آنجا جمع شده‌اند و به زندگی واقعی خود مشغول‌اند. هر کدام با توجه به باورها و برداشت‌های شان از زندگی، شروع به دیالوگ و رفتار می‌کنند. شخصیت‌هایی که مدام از زیر قلم نویسنده فرار و نقشهای واقعی زندگی خود را می‌آفرینند. که به قطع یقین، هدایت در تولید این اثر مَنِیپِیایی (Menippian satire) بسیار موفق عمل کرده است.

در نگاهی منتقدانه به اثر به راحتی می توان دریافت که تمثیلات، امثال و حکم، فحش، متلک و اندکی ترانه ی عامیانه، از قوی ترین نقاط قوت «علویه خانم» هستند. زیرا هم ریشه در اعماق فرهنگ عامه دارد و هم این که نیاز به چهره پردازی های بیشتر برای شخصیت ها در داستان و طرح داستان را از بین برده و بسیار ماهرانه بر دوش می کشد. در ادامه کتاب ما با چند «قضیه» روبرو هستیم. ژانری که به جرئت می توان گفت هدایت در ادبیات ایران مبتکر آن می باشد. قضیه های هدایت که در ادبیات به آن نقیضه سازی هم می گویند روشی است که نویسنده، سبک و شیوه ی یک اثر ادبی را تقلید می کند و یا آن را به صورت تحقیر و یا هجو به نقد می کشد و گاهی به صورت نظم با قافیه های نامرتب با تمسخر و شوخ طبعی به نقد آن می پردازد.

هدایت با این کار قواعد ادبیات دوره خود را که همیشه از آن بیزار بوده به نقد می کشد. خلاقیت هدایت هیچ قاعده و قانونی را بر نمی تابد تا آنجا که حتی در تلاش است املای کلمات را هم به تمسخر بگیرد، تا با این روش به جنگ ملالغتی ها برود. پدیده ای که در عصر هدایت و حتا در دوره حاضر هم خیلی ها به آن پافشاری می کنند. تا آنجا که گاهی حتی معنی کلمات را هم تغییر میدهد. تا آنجا که در «قضیه نمک ترکی» به طعنه خودش را مخاطب قرار می دهد و در توضیح جمله ی «بلیات ارضی از آسمان نازل گشت»، اینگونه رفتار خود توصیف می کند: «راقم این سطور همانا فرق بین ارض و سماء را نداند و با این لغزش فاحش انبوهی از ادب پژوهان را از دهشت و وحشت مرتعش سازد.»

در دوره ای از ادبیات ایران، ستیز با کهنه پرستی یکی از مهمترین فعالیتهای جمعی از نویسندگان بود که هدایت را می توان شاخص ترین مبارز در آن دوره دانست.

بسیاری از قضیه‌هایی که در این کتاب گردآوری شده است بیان آن دوره و مبارزات هدایت با قشری از نویسندگان دور قاب چین و حکومتی و محافظه‌کاری است که بیشتر دنبال منافع شخصی و جلب نظر دیکتاتورها بودند تا دغدغه ادبیات. نویسندگان و شاعرانی که در محافل ادبی و شب شعرهای خود دنبال مقام و امتیازات دولتی بودند تا ارتقاء سطح کیفی ادبیات و فرهنگ. این کتاب بیشتر به تمسخر گرفتن‌های آن‌هاست که در آن دوره فعال بوده‌اند. صادق هدایت با خلق «قضیه» شیوه‌ای جدید را برای مبارزه با بی‌ذوقی و تقلید و تکرار در ادبیات ایران بوجود آورد. و از همین روست که در بررسی آثار این نویسنده نمی‌توان میراث «قضیه»‌های او و دوست شاعرش، مسعود فرزاد، را از یاد برد.

قاسم قره داغی

علویہ خانم

میان جاده مشهد، کنار سقاخانه «ده نمک»، جمعیت زیادی از مرد و زن جلو پرده ای که به دیوار بود، میان برف و گل، جمع شده بودند. روی پرده که از دو طرف لوله شده بود فقط تصویر «مجلس یزید» دیده میشد: تختی بالای مجلس زده بودند و یزید بالیاس و عمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی نرد بود. پهلوی تنگ شراب و سیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود. یک دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه های سبز گردن کج و حالت افسرده، زنجیر به گردن، جلو یزید صف کشیده بودند. سه نفر سرباز سیل از بنا گوش در رفته هم پر سرخ به کلاهش زده، شمشیر برهنه در دست گرفته، با شلوارهای چاقچور مانند پف کرده، که در چکمه فرو کرده بودند، بحالت نظامی کشیک میدادند.

جوان پرده دار شال و عمامه سبز، عبای شتری مندرس و نعلین گل آلودی داشت. بنظر می‌آمد الگوی لباس خود را از مد اسرای روی پرده برداشته بود. قوزک پایش سرخ کبود رنگ مثل چغندر سرمازده، از پشت زیر شواری

بیرون آمده بود. صورت چاق و سرخ او مثل صورت قمر بنی هاشم از جوش عرور جوانی پوشیده شده بود و گوشه لبش زخم بود. سرش را تکان می داد و از ته حلقومش فریاد می کشید:

این ها مصایبی بود که به سر خاندان رسول آوردن. (به پیشانیش میزد و مردم هم از او تقلید می کردند). حالا از این به بعد مختار می آید و اجر و اشقیار و کف دستشون میذاره. اگه سיעونی که اینجا واسادن بخوان باقیشو ببین نیاز صاحب پرده را می ندازند تو سفره -من چیزی نمی خوام- من چهار سر نونخور دارم، چهار جونمرد می خوام که از چهار گوشه مجلس چهر تا چراغ روشن بکنن، تا بعد بریم سر باقی پرده و ببینیم مختار چطور پدر این بد مروت صاحب ها رو در میاره.

«هر کی چراغ اولو روشن بکنه، بهمون فرق شکافته علی اکبر خدا صد در دنیا هزار در آخرت عوضش بده-کی میخاد صنار با علی اکبر معامله کنه؟»

«ای زوار حضرت رضا! ای خانوم! ای بی بی! ای ننه! مگه تو نمی خواهی بری زیارت حضرت رضا؟»

این صاحب پرده رو بین دست رو بگیر جلو صورتت، هر چی من میگم تو هم بگو-حرومزاده ها نمی گن- بگو: یا صاحب شمایل! بگو یا خضر پیغمبر، یا ابوالفضل، فوت کن به دستت، بکش به صورتت حالا هر چی به دلت برات شده بنداز تو میدون. دسی که باید چراغ دستش بدسم بخورده، دس علی عوضش بده».

از اطراف مقداری پول سیاه و سفید توی دستمال چرکی که جلو پرده بزمین افتاده بود پرتاب شد. جوان خم شد پولی را برداشت لای انگشت گرفت:

«برو ای جوون، تو که بقدریه بال مگر نقره فدای اسم حضرت رضا کردی برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب چراغ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشقت بذاره. برو نه. برو بی بی! نه ام البنی عوضه بده، حق به تیر غیب گرفتارت نکنه. بحق امام غریب در غربت بیمارنشی. هر مراد و مطلبی داری صاحب اسمت بهت بده. برو جوون! خدا بقدر وسعت بتو بده. هر کی چراغ چهارم رو روشن بکنه بحق ضامن آهو خدا چهار شتون بدنشو پنج ستون نکنه، یعنی خدا عصای فقر و بیماری بدشش نده».

زن چاقی که موهای وز کرده، پلک های متورم، صورت پر کک مک. پستانهای درشت آویزان داشت پولها را بدقت جمع میکرد. چادر سیاه شرنده ای مثل پرده زنبوری بسرش بند بود، روبند خود را از پشت سرش انداخته بود، از خلق سنبوسه کهنه گل کاسنی بتنش، چارقد آغبانو سرش و شلوار دیت حاجی علی اکبری پاش بود. یک شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد و مچ پاهای کلفتش از توی ارسی جیر پیدا بود. ولی چادرش از عقب غرقابه گل شده و تا مغز سرش گل شتک زده بود.

درین بین سورچی از بالای گاری با لهجه درکی فریاد زد: «آهای علویه! معرکه بسه ها، راه میافتم». زن چاق برگشت نگاه زهر آلودی به گاریچی انداخت و بعد از آنکه پولها را تا دانه آخر ورچید و گوشه چارقدش گره زد، یک بچه دو ساله را بغل کرد و دست بچه کوچک دیگری را گرفت اشاره به صاحب پرده کرد. او هم پرده را لوله کرد و برداشت و با زن جوانی که روی خود را محکم گرفته بود براه افتاد.

میان جمعیت همه افتاد بود. هر یک با آفتابه، لوله‌نگ سماور حلبی خودشان به طرف چهار گاری که ردیف در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند.

آخر از همه علویه خانم و همراهانش وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند. بچه‌ها از شدت سرما پنجه‌های یخ زده خود را در دهانشان فرو کرده‌ها میکردند که گرم بشوند.

سقف گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود که رویش را بانمد پوشانیده بودند. میان گاری باربندی شده بود و مسافری روی بارها با اثاثیه خودشان که عبارت بود از رختخواب بسته و سماور نشسته بودند - آفتابه و ظرف مسی خود را در اطراف گاری آویزان کرده بودند. در میان گاری ناخوش رو بقبله، افتاده بود زن و مرد و بچه هم هر طوری میتوانستند جای خودشان را باز میکردند.

علویه خانم مبان صاحب پرده، زن جوان و دو بچه نشست - هیچ - گونه شباهت صرتی بین آنها وجود نداشت، فقط زرد زخم گوشه لب وجه اشتراک این خانواده بود - پس از اندکی تأمل علویه رویش را بصاحب پرده کرد و گفت:

- امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیر و برکت از همه چیز رفته. دوریه آخر زمونه. اعتقاد مردم سست شده

همه اش سه زار و هفت شاهی! با چهار سر نونخور چه خاکی بصرم بکنم؟»

مرد جوان با حرکت سر مطالب علویه را تصدیق کرد. مثل اینکه از او حساب میبرد. بعد علویه یک بامچه محکم بسر بچه ای که پهلویش نشسته بود زد - بچه که از سرما میلرزید مثل انار ترکید. شروع بگریه زاری کرد - صدای او میان صداهای خارج و داخل گاری و داد و فریاد سورچی گم شده بود. علویه دست کرد از کنار رختخواب بسته خود سفره نانی در آورد. دوتکه نان پاره کرد بدست بچه‌ها داد و گفت: «الاهی بریشه عمرتون بگیره،

کوفتو ماشراکین، زهرمارکین، یه دقه منو راحت بگذارین.» بچه ها با اشتهای هرچه تمامتر تکه های نان را به نیش میکشیدند و با چشم های آلوده بمسافرن نگاه میکردند که مشغول جابجا شدن بودند.

در این گاری از کوچک و بزرگ ده دوازده نفر مسافر بود، ولی به نظر میآمد همه آنها از علویه ملاحظه می کردند- چون روابط نزدیکی بین علویه و یوزباشی وجود داشت و خود یوزباشی راحت ترین جاها را برای علویه تعیین کرده بود. فقط ننه حبیب، جیران خانم، مشهدی معصوم، ننه گلابتون، پنجه باشی و فضا باجی در اطراف خانواده علویه جا گرفته بودند. باقی مسافرن خود را کنار کشیده شولا یا لحافی بخودشان پیچیده و کنار گاری لم داده بودند.

سورچی چند فحش آب نکشیده بزبان روسی و ترکی داد. صدای شلاقش بلند شد. گاری بلرزه افتاد: «- یع تو یودوشومات. سیکین آروادین.» به اسب ها تکرار میکرد: «گچه»، باز صدای شلاق بلند شد و گاری حرکت کرد- صدای زنگ گردن اسبها، تکان اثاثیه، صدای چرخ گاری و دعا خواندن مسافرن هیاهوی غیر مشخصی تولید کرده بود. صدای صلوات از همه گاری ها بلند شده بود. گاری های دیگری با جاروجنجال از جلو و عقب گاری یوزباشی حرکت میکردند.

علویه با صورت غضبناک برگشت به جوان صاحب پرده گفت: «- آقا موچول! واسیه شوم بچه هاچی گرفتی؟

«-هیچی، پول پیش من نبود، نون تو سفره هس.

«-اونجا در دکون، شامی کباب درس کرده بودن بوش به بچه ها خورده دلشون خواسه. مگم نگفتم شامی

بخری؟

«-پول که پیش من نیس.

«-هوم! جیگرت برای پول لک زده. آرد تو دهنه بود بمن بگی؟ مگه» پاده «هفت شاهی بهت ندادم چگار کردی؟»

«-خودت گفתי برای سینه زینت پیه بزوشسته بگیرم، جیران خانم هم تربت سیدشها داد-سنار هم شیر خردم وانگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم، آخرش هم هیچی عاید نمیشه.»

«-اوهوم! خوشم باشه! حالا با من یکی بدو میکنی، رو بمن براق میشی؟- معلوم میشه زیر دمت خارخاسک در آورده.....نگذار دهنمو واز کنم.»

آقا موچول پاهای سرما زده خودش را از توی گیوه خیس در آورد نشان داد- «آخه مگه بمن وعده نکرده بودی برام یه جفت جوراب پشمی بگیری. پس چطو شد؟»

علویه عوض جواب دستش را بلند کرد زد تو سر زینت که با رنگ برافروخته که و که سرفه خشک میکرد و مثل این که همه را مخاطب قرار دهد گفت:- «الاهی این ذلیل مرده ها بزمین گرم بخورن که جونمو به لبم رسوندن(ته گاری را نشان داد)ببین اون بچه نصف توه، از اون یادبگیر. الاهی درد و بلاش بخوره تو کاسیه سرت.»

بچه تو گاری با صورت زرد، رنگ دمپختک بروبر به آنها خیره نگاه میکرد، زینت سادات و خواهر کوچکش طلعت سادات که شکم باد کرده و پلکهای سرخ داشتند بگریه افتادند.

ننه حبیب که صورت درازی مثل صورت اسب داشت و خال گوشتی که رویش مو درآورده بود روی شقیقه اش دیده میشد، همینطور که انگشتر عقیق را دور انگشتش می گردانید گفت:- «خواهر حالا عیبی نداره. من دو سه تا گل شامی کباب خریدم با هم قاتق نونمون میکنیم. خدا رو خوش نمیاد این بچه سیدارو اینجور میچزونی!

«-الاهی اجرت با ابوالفضل باشه، حضرت رضا خودش مرادت رو بده. پارسال همین فصل بود با گاری نجف قلی خدا بیامرز مشد میرفتیم. یادش بخیر، کاروبارمون سکه بود- سال به سال دریغ از پارسال! هر دفعه پرده داری میکردیم دس کم شیش، هفت قرون، خانم گاهی پاش میفتاد یازه زار مک جمع میشد.- زن نایب خدا بیامرز هم با ما همسفر بود، هوا همچی سرد بود که سنگ را میترکوند، از بالای گاری باد و طوفان میزد، من قولنج ایلاووس کردم. نمیدونی این زن چی به پای من کرد. مثل شبیره دور من میگشت. ولاحاف خودش رو آورد انداخت رو من، یه آجرهم داغ کرد گذاشت رو کمرم. بمن میگفت: علویه تو زیارت جدت میری، زوار مییاس به هم رسیدگی نکن... خانوم این زن نبود یه پارچه جواهر بود- هر منزلی که پیاده میشدیم تا مرو جابجا نمیکرد دلش آروم نمیگرفت. اگه اون با ما نبود من تا حالا هفتا کفن پوسونده بودم خاک براش خبرنبره!- تابستون که برمی گشتیم تا نیشابور زنبور زدش از همین زنبور سرخ ها، مته توت سییاه شد. عمرش را داد به شما!

جیران خانم که تا حالا از دهنش مثل دهنه خیک شیره دعا بیرون می آمد، روی زبانش را برای سفید بختی خال آبی به شکل خروس کوبیده بود، استغفار میفرستاد و تسبیح میانداخت خودش را داخل صحبت کرد- زن جوانی را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد و به علویه گفت:

«-بادتون هس، پارسال منم تو گاری شما بودم، ماشالا این همون عصمت ساداته؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده. خدا بهت ببخشه!

«-امسال پاش رو گذاشته تو دوازده.

«-ماشالا، ماشالا، خدا بهت ببخشه؟

«خانوم خودم هم سن و سالی ندارم. روزگار منو شیکسته، آگه می بینی موهام جو گندمی شده از باد نزلس، سال مشمشه ای یادتون هس؟ من تازه دسم به چفق در میرسید- آدم میاس پیشونی داشته باشه، دخترم هم مثل من پیشونی نداره، پارسال که آوردمش مشد، شما دیده بودیش یه دختر بود تر گل و ور گل، یه خرمن گیس تو پشتش خوابیده بود، از لباس خون میچکید- اول صیغه عبدالخالق دلال شد- یه مرتیکه تریاکی گند دماغی بود که نگو- مرغ هر چی چاقتره کونش تنگتره! باوجودیکه پولش با پارو بالا میرفت از اونا بود که از آب روغن میگرف. خوب تا همچین نباشه که پول جمع نمیشه- از کلیه سحر مثل سگ سوزن خورده دنبال پول میدویید. خانم از هفته دوم دیدم یه صیغه دیکه هم آورده تو خونه ول کرده، با خودم شرط کردم پیسی به سرش بیارم که تو داستونا بنویسن- چه درد سرتون بدم، سه ماه آزرگار از این محضر باون محضر کشوندمش اینجور ادما پول بجونشون بسه. اون یخورده پول و پله هم که پسنداز کرده بودم از بین رف، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه اش رو هپرو کرد عاقبت طلاقش رو گرفتم. اما دسم جایی بند نبود، به زن لچک به سرچی میتونستم بکنم؟ هر چی کردم دیدم از پردویدن پوزار پاره میشه. آخر حاضر شد مهریه شو با یه تمن مصالحه بکنه- من هزار جور کلفت بارش کردم، گفتم این پولو برو ماس بخر بسرت بمال مرتیکه بی حیا! همین می خواسی آب کمر تو تو دل دختر من خالی بکنی؟

«دیدم به سر و گوش من دس میکشه. یک روز نه گذاش نه ورداش گفت:» صیغه من میشی؟ من بهش توپیدم گفتم: خوشم باشه، به مرده که رو میدن به کفنش میرینه. هنوز لکلکونت باقیس؟ تو با بچه من خوب تا کردی حالا میخواهی منم تو چاله بندازی؟ آلاهی پایین تنت رو تخته مرده شور خونه بیفته. اون میگفت: قریون دهنه! بمن فحش بده از آتیش خاکستر عمل میاد، پس چرا دخترت انقد خاله خواب رفتس؟- تو با زبونت مار رو از تو سولاخ بیرون میکشی، آگه هفتاد دختر کور داشته باشی شوور میدی. من گفتم: اما با زبونم این چند غاز مهریه عصمت رو

نمیتونم از تو بسونم. پدر سوخته بی غیرت زد زیر خنده. مخلص کلوم، به هزار ماجرا یه نیماله صابون و چادر و نیمداری که سر دخترم بود از چنگش در آوردم. با خودم گفتم: اینم باز یافتیس از خرس مویی غنیمته. قربون هر چی سورچی چارواداره، باز دس دل اونا و از تره! پشت دسم را داغ کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت نکنم.

جیران خانم: «آدم پول داشته باشه، کوفت داشته باشه!

پنجه باشی که کپنک پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پنبه دوزیش چرت میزد و کله مازوئی تراشیده اش را در شبکلاه سرخ فرو کرده بود _ صورتش غرق آبله، دماغ دراز، ریش تنکی از لای آبله ها بیرون آمده بود و تا حالا مثل لوطی که عنترش مرده باشد قندران میجوید و فکر میکرد. یکمرتبه گوشش را تیز کرد، کنجکاو شد و گفت: «حیف نباشه برای مال دنیا آدم وصلیه جونشو به آب و آتیش بندازه.

بعد قندران را از گوشه لپش در آورد به مشهدی معصوم تعارف کرد. اوهم گرفته در دهنش گذاشت و مشغول جویدن شد.

عصمت سادات با چشمهای سیاه وزل نگاهی به مدافع خود پنجه باشی کرد و چادر را محکم تر بخودش پیچید. عصمت سادات نیم تنه روح الاطلس ماشی بتنش بود. فقط سر دماغش مثل دهنه تفنگ دولول پیدا بود.

علویه دنباله حرفش را گرفت: «خانوم چه دردسرتون بدم، سه مرتبه به صیغه اش دادم، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم. یه شیکم زایید و دیگه رو نیومد، خانوم با دعا آمدن یر زائو بچه دعایی شد مرد.

فضه باجی که دده سیاه پیری بود و موهای سفید دور صورتش پوش زده بود چارقد سمنقر پاره ای بسرش بسته بود. آرواره های جلو آمده داشت و داغ مهر نماز به پیشانیش دیده میشد. سرش را تکان داد و گفت: «قسمت رو سیمرخ هم نمتونه بهم بزنه».

علویه: «ازاون سر و نه ببعدهصمت کزاز کرد، ده بیس تمن خرج دوا درمون رو دسم گذش، همچی شده بود مئه تیغ ماهی، اگه دماغشو میگرفتی جونش در میرفت. بعد یخورده جون گرفت باخودم آوردمش تهرون، توجهش کردم، گفتم: گاس باشه از ما بهترو اذیتش کرده باشن. دعا براش گرفتم حالش بهتر شد. گرچه هنوز سر خونیۀ اولش نرفته، اما چشم شیطون کور، گوش شیطون کر، حالا معقول یه پیرهن گوشت گرفته - الحمدلا چهارستون بدنش درسه. من نمی خوام امسال پیام مشد، همش به اصرار یوزباشی شد، با خودم گفتم حالا که حضرت منو طلبیده، خوب، اونم با خودم میارم، چون زنه نباد خونه بمونه، دق میکنه، خیالاتی میشه، یه نفر بغل خواب میخواد؟ این شد که به کن راه افتادیم. این بچه سیدرو باخودم آوردم به هوای اینکه شووری براش دست و پا کنم، سرش رو رو بالینی بذارم تا سروسامون بگیره.

جیران خانم همینطور که تسبیح میانداخت گفت: «خانم این درسه، دختر نباد خونه بمونه، خودش خودشو میخوره، تب لازمی میشه - دخترم ربابه هینکه پاشو گذاش تو ده، برای اینکه بختش واز بشه نذر و نیازی نبود که نکردم، از زیر توپ مرواری ردش کردم، بردمش حموم جهودها، چادرشو از تو روده گوسبند رد کردم، میون دو نماز پیرهن مراد براش دوختم، آخرش گفتم هر چی باشه خویش و قوم وصیله جون هسن، اگه گوشت همو بخورن اسخون همو دور نمیرزن - کوفتش کردم، شفتش کردم، کردمش تو حلق پسرعموش اوستا یوسف بنا، اما دخترم بخور و به خشد کمال نیس، غیرتی و کاریس هان، از کار روبرگردون نیس، ماشالا از پنج انگشتش هنر میریزه - من همچی بار آوردمش که نیان به من بگن: جیران خانم دخترت را بگیر لاغ گيست! حالا سه تا بچه داره مثل دسه گل، یکی از یکی ملوس تر شوورش هم بی اجازه ربابه آب از گلوش پایین نمیره.

علویه، از روی بی میلی شرح خوشبختی دختر جیران خانم را گوش کرد، و دنبالهٔ مطلبش را گفت:

«خانم! عصمت هم عبدالخالق را دوس داشت. من بزور طلاقشو گرفتم، دیدم میخواد هفته یی به صیغه بیاره تو خونه ول کنه، دخترم میشه سییا بخت و سییا روز. دو ماه آزار، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم، هر شب عصمت بالای سفره جای عبدالخالق رو واز میداشت، هر غذایی تو سفره بود بخیاالش تعارف عبدالخالق میکرد. تو اطاق تنها با خودش حرف میزد. من از ترس اینکه مبادا دخترم از دس در بره، دو دفعه دیگه به صیغه اش دادم. شور آخری رو خودش هم دوس نداشت، بچه اش هم که مرد خودش بمن گفت که طلاقشو بگیرم. شورش دس و پای منو ماچ میکرد، میگفت: آخه چه خبط و خطائی، چه گناهی، از من سرزده؟ اشک میریخت مثه ابر باهار، من دلم ریش ریش میشد!»!

در این وقت صدای داد و بیداد بلند شد. گاری جلو ایستاد، گاری یوزباشی هم ناچار بود بایستند. علویه و همه مسافران زیر لب مشغول دعا خواندن شدند؟ فنوت در هوا میچرخید و روی گرده اسبها فرو می آمد صداهای درهم و برهم شنیده میشد:

«افسارشو ببر!» «یا علی بگوازور بزن!» گاری رو عقب بکش، حالا جلوتر، زود باش، بکش... بکش... «آقا موجول و پنجه باشی و چند نفر دیگر از مسافرها پیاده شدند.

یراق را بریدند. و اسبی که در برف زمین خرده بود بضرب قنوت بلند کردند. حیوان از شدت درد به خود میلرزید- یال و دم اسبها و جاهای ضرب خودشان را حنا بسته بودند، نظر قربانی و کجی آبی بگردنشان آویزان کرده بودند، برای اینکه از چشم بد محفوظ باشند، اسبهای لاغر و مسلول که خاموت گردن آنها را خم کرده بود و عرق و برف بهم آغشته شده از تنشانشان میچکید. شلاق سیاه زهی تر در هوا صدا میکرد و روی لنبر آنها پایین میآمد. گوشت تنشانشان میپريد ولی بقدری پیر و ناتوان بودند که جرأت شورش و حرکت از آنها رفته بود. بهر ضربت شلاق همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند. سرفه که میکردند کف خونین از دهنشان بیرون میآمد.

باد سوزانی میوزید و برف خشک براق را لوله کرده بسر و روی سورچی و مسافرین میزد. آنهایی که پیاده شده بودند دوباره سوار شدند، صدای زنگ گردن اسبها بلند شد. گاریهای نم‌پیچ میلغزیدند و از روی جاده ناهموار میگذشتند، دو طرف جاده بیابان بی پایان بود که از برف سفید شده بود. چند تپه و ماهور از دور دیده میشد، مه خفه و سرمای موذی سیالی از آسمان پائین آمده بود که از روی لباس بتمام تن سرایت میکرد. اسبها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمک میخواستند. شلاق روی کپل آنها داغ انداخته بود.

یوزباشی با کلاه تخم مرغی و پوستین چرکی که بخودش پیچیده بود مهاری را در دست گرفته بود. فاصله به فاصله یک مشت کشمش لر کش در دهندش میریخت - یک ورقه برف کلاه، ابروها و سیل او نشسته بود.

.....

علویه باز یک بامچه بسر زینت سادات زد و گفت: «بترکی هی! روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد! بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس! بگیر، به لنون».

یکه تکه نان داد دست بچه ها. زینت سادات با هفت لنگه گیس، که با قیطان سیاه بافته شده و پشت سرش ریخته بود، اشک میریخت و سورمه هائی که به چشمش کشده بودند مخلوط با اشک شده تا روی گونه هایش دوانیده؛ ولی نان را بتعجیل به نیش میکشید.

مشدی معصوم با صورت پیسش، مثل اینکه لب بسر که زده تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده و به همان حالت مانده بود، در حالی که قندران میجوید، گفت: - «با این یابوهای مردنی اگه امشب به آبادی برسیم میباس تو سقاخونه شم روشن کنیم».

جیران خانوم دستهای غاغاله خشکۀ خود را مثل چرم بلغار از زیر چادر در آورد، حرکتی از روی ناامیدی کرد...

«خدا بخیر بگذرونه!»

ننه حبیب: «دیگه پرش رفته کمش مونده، همیشه، خانوم! من امتحون کردم، به سمنون که رسیدیم راه سبک میشه.

علویه: «خدا از دهنش بشنوه، هنوز سه روز مونده که به سمنون برسیم، آخه نه اینکه زمسونه؟ من تو این را بزرگ شدم!»

پنجه باشی، بدون مناسبت، با حرارت مخصوصی شروع بصحبت کرد: «یابوی کهری که زمین خرده بود خوب اسبی بوده - یادش بخیر! من لنگه همین اسب را داشتم. چهل تومن به دوس ممدخان فروختمش. یه چیزی میگی یه چیزی می شنوین. تخم عربی بود و ختیکه سوار میشدیم، هر که بمن نگاه میکرد دهنش واز میموند، همیشه یه تفنگ حسن موسا رو دوشم بود، یه مورز هم به قاچ زین میگذاشتم. دو قطار هم فشنگ حمایلم میکردم - نشون من ردخور نداشت. تو ساوچلاغ بنوم بودم. یادمه تازه تیغلافو آورده بودن، من سواره تیرهای تیغلافو نشون میزد. با اسب میتاختم، بر میگشتم سردو به تیر اولی، بعد به تیر دومی، نشون میزد. میدونین چطو شد از این کار دس کشیدم، یه روز رفتم خونه برادر، اون میخواس پر کردن و خالی کردن موزر رو از من یاد بگیره. دوسه بار بهش نشون دادم، یدفعه حواسم پرت شد، ضامن را ننداخته بودم لوله موزر همینطور که طرف اون بود تیر خالی شد، خورد به بازوش شیکس. من از اون سرونه توبه کار شدم که دس به اسلحه نزنم.

فضه باجی سرش را با حالت پر معنی تکان داد: «لولیه تفنگ رو نباد هیچوقت جلو کسی گرفت. چون شیطان درش میکنه.

عصمت سادات، هینطور که لوله‌های دماغ خود را بطرف پنجه‌باشی گرفته بود، این حکایت ناشی از شجاعت و برازندگی را با لذت گوش داد، ولی علویه که زیر لب دعا میخواند هیچ اعتنائی نکرد.

پنجه‌باشی به عصمت سادات گفت: «بمنزل که رسیدیم خودم نعلین‌های شما رو درس میکنم، همه‌اش خیس و پاره شده.

علویه: «جدش عوضت بده، چه مرد دل‌رحیمی!

عصمت سادات چادر سیاه خود را تا روی نعلین‌هایش کشید در اینوقت سرو صدای گاری که روی یکورقه برف ضخیم حرکت میکرد خفه شده بود. صدای زوزه سگی از دور می‌آمد. ننه حبیب صلوات فرستاد و کفشهایش را در آورد دمر و کرد. جیران خانوم و فضا باجی هم در حالت چرت از او تقلید کردند مشدی معصوم چپش را چاق کرد و با لحن خسته کننده‌ای که داش بریده بریده حکایتی نقل کرد که دو یال قبل در همین محل یک گله گرگ به قافله زده، یک بچه دو ساله را پاره کرده و یک گوساله را کشتن. ولی ننه حبیب عقیده‌اش این بود که آتش پیه چشم گرگ را آب میکند.

.....

جاده یکنواخت و خسته کننده بود، هوا هم کم کم تاریک میشد... سایه گاری‌ها روی برف کش می‌آمد و دراز میشد. یک آبادی کوچک با مسجد خرابه و سقاخانه‌اش از دور پیدا شد. دشت و هامون از برف پوشیده شده بود.

صحرا تیره رنگ سایه های کبود و سیاه روی برف ها میخیزند. چند دقیقه قافله ایست کرد. فانوس بادی جلوی گاری را روشن کردند. یک فانوس بادی هم در داخل گاری به سقف آویزان کردند. دوباره سر و صدا و ناله چوب بلند شد. سایه های دراز از دنبالش کشیده میشدند. ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین، بشکل داس نقره ای بود و بنظر می آمد که با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را می کشد و با چهره ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین مینگرد. وقتیکه کاروان ایست میکرد، صدای سوزناک چرخ گاری خفه میشد.

بعد از دور متل هزار پاچند گاری بی هم بزحمت در جاده میلغزیدند.

.....

سقف گاری چکه میکرد، جای زنی را که تشخیص داده بودند غمباد دارد به زحمت عوض کردند، ولی نه حبیب معتقد بود که استسقا دارد چون زیاد آب میخورد و سال قبل زن آبستنی را دیده بود که دو سطل آب خورد و تا آنساعتی که جانش در رفت خیار ترشی میخواست. برای اینکه امه نکند و مشغول ذمه اش نباشد باو خیار ترشی دادند، همینکه خورد چانه انداخت.

علویه که ظاهراً کسل شده بود دراز کشید و به عصمت سادات گفت: «بیا جونم! یه خورده پامو مشت و مال بده- از پارسال سر راه امامزاده داوود که زمین خوردم پام مئوف شده، هر وقت سرما میخورم، یا زیاد راه میرم، باد تو پام میریزه.»

ننه حبیب: «سید خانوم زنجفیل بخور. عروسم کمر درد شد، هرچی دوا درمون کردیم فایده نکرد، عاقبت زنجفیل پرورده خوشش کرد.

علویه به آقا موجهول: «یادت باشه، این منزل که پیاده شدیم، برام زنجفیل بخر.» نگاه شررباری به آقا موجهول انداخت عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویه را از روی بی میلی میمالید. جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دو تا ابروی پاچه بزی و سمه کشیده و یک دهن گشاد که گوشه اش زرد زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد.

طلعت خوابیده بود، زینت سادات چرت میزد و فاصله بفاصله سرفه میکرد، باوجودیکه دعای ضد سیاه سرفه که روی پوست کدو نوشته شده بود با ببین و بترک و نظر و قربانی جلو سینه اش آویزان بود. از ته گاری زنی که پستان سیاه باد کرده خود را توی حلق بچه زردنبوئی چپانیده بود و بچه مثل زالو شیرۀ تن او را از روی کیف بیرون میکشید، مانند اینکه با زینت قشه گذاشته باشد بسرفه او جواب میداد.

علویه: «یوزباشی اقلایما انقدر فرصت نداد که یه پیاله گل گابزون باین طفلکی بدم!

ننه حبیب انگشتر عقیق را دور انگشتش گردانید: «سید خانوم نشاسه براش خوبه، سینه رو میپزونه. امشب هم وخت خواب به خورند یه خشخاش تریاک بهش بده حتماً. چشمش کردن. چطور براش یه تخم بشکنی؟ چایمون کرده چیزی نیس.

«بترکه! از بش اله وله خورده. من کشتیارش شدم پای پرده بتمرگه، مگه حریفش شدم؟ خدا صد سال عمر تو رو یه روز بکنه، بچه! الاهی به زمین گرم بخوری که منو بستوه آوردی! اینهمه بسم الاهی زیر اسب اجل بری، سیاهتو

خودم سر بکنم، یه دفه کپه مرگ نیس! بگذار. به اون بابای گور به گوریش رفته. پسونش آتیش بگیری که بتو شیر داد. به اون جنست لعنت؟ همه اش تو برفا دوید بعد هم از پهلوی یوز باشی تکون نمیخورد. چون بهش کشمش لر کش و با سلوق میداد. بدتر از همه عزیز دردونه یوزباشی هم شده. یوزباشی بمن گفت که خیال دارد زینت رو برای ثواب به وجه فرزندی ور داره.

ننه حبیب: «اصلاً یوزباشی بچه ها رو خیلی دوس داره مردا پا بسن که میدارن، مخصوصاً اگه بچه نداشته باشن، دلشون واسیه بچه پر میزنه.

علویه (متفکر): «بیشتری مردا خودشون بچه هسن، (قدری آهسته تر) پارسال من صیغه نجف قلی خدا بیامرز شدم خانوم! این مرد با یه تپه دیش و پشم هر شب سرش را میذاش تو دومنم گریه میکرد، آواز ترکی میخوند، میگفت باش لالائی بگم، بهش بگم تو بچه منی. -نگو که وختی بچه بوده مادرش مرده اصلاً مادرش رو ندیده بود، منم گایی دلم میسوخت، گریم میگرفت، با هم گریه میکردیم، بعد که دق دلی مون خالی میشد یه مرتبه با هم میخندیدیم. -چن دفه تو روش گفتم: مرتیکه نر خر جزعلی! اگه ریشو سگ بخوره قاتمه میرینه، خجالت نمیکشی؟ بیشتر از همین اداهاش بود که من ذله شدم، -کاشکی میدیدی چطور قربون صدقه ام میرف، هر کار کردم که طلاق بگیرم قبول نکرد. رفتم دم مرده شور خونه، آب غسل مرده کنیز سیارو گرفتم، بخوردش دادم تا مهرش بمن سر دیشه. استغفرلا، خاک بر اش خبر نبره، خانوم، دو ماه بعد تخته بند شد، عمرش رو داد بشما.

ننه حبیب همینطور که با انگشتر عقیقش بازی میکرد به حالت پر معنی سرش را تکان داد: «الاهی هرچه خاک او نه عمر شما بشه».

قافله افتان و خیزان وارد عبدالله آباد شده بود، صدای صلوات گوش فلک را کر میکرد. چند تپه گل شبیه آلونک های ماقبل تاریخ، یک کاروانسرای شاه عباسی، بالای سر کاروانسرا که چراغی کور کور کی میسوخت دو تا جمجمه آدم را گچ گرفته بودند برای اینکه باعث عبرت دزدها بشود.

کاری ها از دالان کاروانسرا وارد محوطه چهار گوشه شدند که میانش یک سکوی بزرگ برای بار انداز شتر و قاطر درست شده بود. دور تا دور ایوان طاق نما و طاق های تنگ و تاریک مثل هلفدونی برای مسافرین ساخته شده بود.

میان مسافرین ولوله افتاد، هریک حمله بطرف لحاف و دشک و آفتابه و لولهنگ خودشان آوردند و جل وژنده خود را برداشته و بطرف طاق های کاروانسرا روانه شدند، هر دسته مرکب از پنج یا شش نفر یک طاق برای خودشان گرفتند.

خانواده علویه با پنجه باشی، فضه باشی و ننه حبیب، که باصرار به آنها ملحق شدند، یک طاق برای خودشان گرفتند. چراغ نفتی را که روشن کردند، طاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار کاه گلی دودزده داشت، بسقف طاق یک تاب زیر لانه چلچله بسته بودند که ریزش فضله کود شده بود. بدیوار قی خشکیده چسبیده بود، یک اجاق کنج طاق زده بودند، یک تکه مقوای چرب، یک بادبزنی پاره و مقداری خاکروبه گوشه طاق جمع شده بود.

عصمت سادات ساکت و مطیع، منقل را آتش کرد. فضه باشی دو تا قوری چرک، ترک خورده را آب کرد، گذاشت کنار منقل. آقاموچول هم، برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم، یک تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در آویزان کرد.

از بیرون صداهاى مخلوط و همهمه سورچى ها، دعوا، فحش، گریه و سوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل اطاق میشد.

علویه با حال پریشان چادرش را پس زد، با موهای وز کرده، صورت برافروخته و چشم های رک زده، جلو چراغ شبیه مجسمه ها و بت های خونخوار و شهوتی سیاه های افریقا شده بود، که در عین اینکه مظهر شهوت هستند جنبه الهویت دارند. پاهش را مثل متکا دراز کرده و مشغول آه و ناله شده بود.

فضه باجی کنار منقل کز کرده بود، تسبیح میانداخت و زیر لب ذکر می گفت. زینت و طلعت با صورت اخم آلود چرک و چشم های قی بسته سرخ، دم گرفته بودند.

«دده سییا خونه ما نیا عروس داریم بدش میا».

مثل اینکه آواز خواندن را وظیفه خودشان میدانستند و یا قیافه فضه باجی آنها را وادار بخواندن کرده بود.

علویه مشتش خود را پر کرد توی تیره پشت زینت سادات کوبید: «الاهی لال بمیری، زبون بسه قفا بشی، جفتتون ذلیل و زمین گیر بشین که منو کاس کردین، سرسام کردین. فضه باجی تو دونی و خدا این جوونم مرگ شده ها رو ببین، چه بلائی گرفتار شدم. - در مسجده، نه کندینه نه سوزوندینه. حیف جل، حیف کرباس، گدارو جون به جونش بکنی گدازادس، خدا خرو شناخت که شاخش نداد، الاهی رو تخته مرده شور خونه از تنت در بیارن. رخت نوهاش رو تماشا کنین! مته کهنه تنبون به تنش وایساده.

سر کچل و عرقچین، کون کج و کمرچین!

«حیب نداره خانوم. بچه هسن، ماشالا تقس هسن».

بعد علویه با صورت متورم و چشم‌های رک زده بحال غمناکی گفت: «انگار تو چشمم تورک افتاده. عصمت بیا نگاه کن!»

عصمت سادات آمد نگاه کرد، ولی بی آنکه عقیده‌ی خود را ابراز بکند دوباره رفت ساکت و بی طرف سرجایش پای منقل نشست.

ننه حبیب: - ایشالا بلا دوره خانوم چیزی نیس، فردا من به برنج دعا میخونم، بآب روون میدم، خوب میشه».

پنجه باشی کپنک سفید پشمنی خود را که آستین‌های فوق‌العاده دراز داشت بخود پیچید و بعد از آنکه در مجری خود را باز کرد کفش عصمت سادات را گرفت و با ذوق و شوق مشغول درست کردن آن شد، زیر لب با خود زمزمه میکرد:

«دیشب که بارون میومد، خیلی مزه کردی»....

در این بین پرده زیلو پس رفت، یوزباشی با چاروق و میچ پیچ پشمنی که غرق گل و برف بود، کلاه بلند پوستی که دورش دستمال ابریشمی بسته بود، پوستین باد کرده چرک، زیش و سیل حنا بسته، دماغ بزرگی که رویش را سالک خورده بود و چشم‌های ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی او میدرخشید، وارد شد، مف یخ بسته روی سیلش پائین آمده بود- صورتش جلو چراغ سرخ و قاچ قاچ بنظر می‌آمد، مثل اینکه با شلاق بسروریش زده بودند. دستکش پشمنی پاره شیه کیسه حمام بدستش بود، شستش جدا ایستاده بود ولی ناخن‌ها از سوراخ سرپنجه بیرون آمده بهم دالی میکردند.

یوزباشی برف روی پوستینش را تکان داد، کج کج جلو منقل آمد، دستش را روی آتش گرفت. - گویا از بسکه روی نشیمن گاری نشسته بود زانوهایش بهمان حالت خشک شده بود، بی اختیار فحشهای مخلوط ترکی و روسی از زیر سیبلش در میآمد و معلوم نبود بشخص معینی یا به اسبها و یا به هوا فحش میداد.

یوزباشی دست کرد جیب نیم تنه مراد بگی خودش یک مشت کشمش لر کش درآورد، ریخت تو مشت زینت و طلعت، که با چشم گریان پای منقل نشسته بودند.

علویه پر و بال گرفت، گل از گلش شگفت: «یوزباشی! بیا اینجا، من برات تو اطاق خودمون جا گرفتم. میخوای برم از کاروانسرادار برات تخم مرغ بگیرم؟- آهای آقا موچول! پاشو! بدو بین اگه آبگوشت هم داره یه بادیه بگیر بیار، من اسخونام همه درد میکنه.

یوزباشی: -» نمیخواه، سلمان بک ناخوش بود، من خودم امشب تو گاری روی بار میخوابم.

«-شاگرد کرم علی رو بفرس.

«-شاگرد کرم علی از گاری افتاده، پاش در رفته، کرم علی تو گاری خودش میخوابه.

«-مگه صاب سلطان اطاق علاحدہ و اسش نگرفته؟

«-با صاب سلطان قهر کرده.

«-رجب علی سورچی پس کجا میخوابه؟

«-همسایتونه.

«در هر صورت من سری بتو میزنم».

یوزباشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت. علویه رویش را کرد به ننه حیب: «پس

شاممون رو بخوریم».

«خدایی شد که من دو سه گل شامی کباب خریدم، میترسم از دهن افتاده باشه، وگرنه

آبگوشتش که آب زیپوس.» با حرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسه آبگوشتی که آقا موچول آورده

بود. سفره را باز کردند، فضا باجی اول دوتا لقمه شامی برای بچه ها گرفت که مست خواب بودند. علویه از شامی

چشید: «جزایه نمکه.» ننه حیب: «کار آب و آتیشه»!

شامی را با تخم مرغ و کاسه آبگوشتی که آقا موچول آورده بود قاتق نانشان کردند. پشتش هم نفری دو تا پیاله

چائی خوردند. ننه حیب از گوشه چارقدش دو حب کوچک تریاک در آورد به علویه داد: «بدین بچه ها

بخورن.» فتیله را پایین کشیدند و حاضر خواب شدند. هر کدام لحافی بخود پیچیده بگوشه ای افتادند. - صدای خر

خر آنها مانند موسیقی مخصوصی بلند شد.

فقط پنجه باشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و با خودش زمزمه میکرد، ولی مدتی که گذشت علویه

بلند شد، چادر را بخودش پیچید و از اطاق بیرون رفت. بوی گند و عرق انسانی و مواد تجزیه شده نامعلوم در هوا

موج میزد.

از ایوان کی، قشلاق، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانواده علویه بود اولاً. طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظر

مسافرین را کرده بود ثانیاً رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند، حتا زرین تاج خانم گیش را در

مسافرت سفید کرده بود و سالی به دوازده ماه که از این امامزاده به آن امامزاده میرفت، صیغه میشد و بقول خودش با چشمهای کوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم و سرد روزگار را چشیده بود، از آنها سر در نیاورد، چون علاوه بر اینکه علویه، آقاموچول، و عصمت سادات و بچه ها هیچکدام با هم شباهتی نداشتند، در طی راه علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی از دهندش در میرفت میگفت: «میخواهم دخترم را ببرم مشهد شورور بدم.» همچنین آقاموچول را گاهی پسر گاهی داماد، و گاهی برادر او گله ای خودش معرفی کرده بود. بچه های کوچک را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشته. گاهی میگفت نوه و گاهی هم میگفت بچه خودش هستند.

معلوم نبود بچه ها مال خودش، یا مال دخترش یا مال یک نفر سورچی بودند. از طرف دیگر، دلسوزی و توجه مخصوصی که نسبت به یوزباشی از خود ظاهر میکرد مورد سوء ظن واقع شده و موضوع قابل توجهی بدست خله شلخته ها داده بود. صغرا سلطان که ابتدا در گاری یوزباشی بود گفته بود که در قشلاق، علویه شب را بغل یوزباشی خوابیده، این مطلب باعث کنجکاوی و تنفر و نقل زبان زنهای نجیب نما و خانم باجی ها شده بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند، و تف و لعنت میفرستادند. طرفدارهائی که علویه پیدا کرد فضه باجی و ننه حبیب بودند. فضه باجی جواب داده بود: «بیخود گناه زوار حضرت رضا رو نباد شوس. کسی رو که تو قبر کس دیگه نمیذارن.» «و ننه حبیب افزنده بود:» «دیک بدیک میگه روت سیاه، سیاه میگه صل علا! خوب! خوب! خوب سر عمر، دس به دنبک هر کی بزنی صدا میده. من از خانوما و کربلایی های خدایی و نمازی که جانماز آب میکشن و برا مردم از تو لنگشون حرف درمیارن، تا خودشونو نجیب قلم بدن، زیاد دیدم. خوداتون آب نمی بینن، وگر نه شنوگر قابلی هسین.» «بهمین جهت علویه جای آنها را با صغرا سلطان عوض کرد، هر دو آنها را آورد پیش خودش، در گاری یوزباشی جا داد.

در هر منزلی که قافله لنگ میکرد، علویه بعد از کسب اجازه یوزباشی، به آقا موچول اشاره میکرد، فوراً هر پنج نفر بلند میشدند، دم امامزاده یا سقاخانه و یا کاروانسرا محل مناسبی پیدا میکردند، و پرده ای که با خودشان داشتند باز میکردند. آقا موچول مأمور توضیحات مجالس روی پرده بود و هر جا گیر میکرد علویه باو نهیب میزد و اشتباهش را درس میکرد، عصمت سادات برای سیاهی لشکر و دو بچه بعنوان کتک خورده و مخصوصاً برای مجلس گرم کنی بودند. بچه ها مثل دو طفلان مسلم گردنشان را کج میگرفتند، و علویه وقت بزنگاه آنها را نیشگان می گرفت و از صدای ناله و زاری آنها تماشاچیان بگریه میافتادند.

همه اسرار این خانواده روی پرده ای که نمایش میدادند نقش شده بود و بنظر می آمد که این پرده مربوط به زندگی آنها و باعث اهمیت و اعتبارشان شده بود، زیرا اگر پرده را از آنها میگرفتند همه آنها موجودات معمولی، مزخرف، گردیده و در توده بزرگ زوار حل و هضم میشدند.

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع میشد. عید قربان و نزول گوسفند از آسمان، صحرای کربلا، جنگ علی اکبر، جنگ ابوالفضل، حمله نهر القمه، بازار شام، تخت یزید، ظهور مختار، خولی، سگ چهار چشم، پل صراط، جهنم، بهشت، غرفه مسلمین و غیره. ... همه این مجالس تأثیر مخصوصی در تماشاچیان میکرد، زیرا یک تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می دیدند، یک نوع احساس همدردی و یگانگی فکری همه آنها را بهم مربوط میساخت.

روی این پرده سرتاسر عقاید، ایده آل و محرک مردم نقش شده بود، و بتدریج که باز میشد بمنزله آینه ای بود که نه تنها عقاید ماورای طبیعی خود را میدیدند که مطابق محیط و احتیاجات خودشان درست کرده بودند، بلکه یکجور انعکاس، یک آینه ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود.

صبح هوا صاف بود، آفتاب روی برفهای پوک و خشک مثل خرده شیشه میدرخشید، مسافرها تک و توک به جنب و جوش افتاده بودند. مشدی رجب علی و یوزباشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی و فارسی دستود میدادند، علویه با صورت باد کرده بیخوابی کشیده وارد اطاق شد، یک تپا به آقاموچول زد و گفت:

«-مرتیکه خرس گنده! خجالت نمیکشی تا این وقت روز خوابیدی؟ پاشو پرده رو وردار بیا، آنقدر وقت نداریم. فضه باجی، ننه حبیب، پنجه باشی، شما بی زحمت بیائین! هر کس هم سر راهتون دیدین با خودتون بیارین».

علویه شلان شلان از پله ها پائین رفت، نزدیک طاق نما دستمال کثیف خود را پهن کرد

آقاموچول هم، خواب آلود، پرده را آورد کنار دیوار گذاشت و با صدای دو رگه شروع کرد:

«-هر کی یه صلوات بلند بفرسه، رختخواب بیماری تو خونش نیفته.

«-الاهم صل علا محمد و آل محمد!

«-هر کی یه صلوات بلند بفرسه، سرا زیری قبر علی به فریادش برسه، حرومزاده ها صلوات نميفرسن!

«-الاهم صل علا محمد و آل محمد!

«-حق تیغ اسلام رو بررا بکنه، حق نون گدایی کف دست نذاره-لال از دنیا نری یه صلوات بلند تر!

«-الاهم صل علا محمد و آل محمد!

مرده از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقاموچول صدایش را بلندتر کرد:

«هر کی این مجلس رو نشکته علی دلشو نشکته. آخر ما هم مستحقیم، این دکون ماتس، میاس نونمون از قبل شما برسه».

همینطور که حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد. روی پرده محمد برفراز منبر ایستاده علی را سر دست گرفته بود و جمعیت انبوهی دورش جمع شده بودند.

بعد گفت: «بسم الله رحمان رحيم، حمد و صمد و واجب التعظيم - هر کی وضو نداره رد بشه باجی پاشو اینکه میبینی، اینکه سیاحت میکنی، اینجا مجلس عید غدیر خمه. میدونی عید غدیر خم یعنی چه؛ بر مسلمین و مسلمات لازمه که...»

در این وقت زن سیبل داری که سی و پنج یا چهل ساله بود مثل مادر وهب، چادر نماز پشت گلی بسرش و دستش را به کمرش زده، با صورت خشمناک، از اطاق مجاور در آمد فریاد کشید:

- آهای علویه، قباحه داره خجالت نمی کشی، خجالتو خوردی آبرو روقی کردی؟ دیشب تو گاری مرادعلی چه کار داشتی، همین الان میاس رو برو کنم.

- کلیه سحر هم پاشده، کاسه گدائی دستش گرفته مردوم رو زاورا میکنه. خودت هفت سر گردن کلفت بست نیس، مرد منم میخوایی از چنگم در بیاری؟ مسلمونی از دس رفته، آهای مردم شاهد باشین، ببینین این زنیکه بی چشم و رو چی بروز من آورده. تو میخوایی بری زیارت؟ حضرت کمرتو بزنه...» مردم از پای معرکه متفرق شدند. آقاموچول هولکی پرده را دوباره لوله کرد. از همه اطاق ها زوار دور علویه جمع شدند حتی عباسقلی که جوان ناقص الخلقه کرولال بود، کله بزرگ و پاهای افلیج داشت، از هیجان مسافرین کنجکاو شده تا دم ایوان

خودش را میان برف و گل کشانیده بود و صدای وحشتناکی، که نه شباهت به صدای آدمیزاد داشت و نه بصدای جانوران از حنجره خود بیرون می آورد. مثل اینکه میخواست چیزی بگوید و خودش را داخل سایرین بکند. - او را به مشهد میبردند که حضرت رضا شفا بدهد. درین بین یوزباشی کج کج بطرف جمعیت رفت.

علویه چشمهایش گرد شده بود، فریاد میزد: «زنیکه چاچولبازآپاردی، چه خبره؟ کولی قرشمال بازی در آوردیه کی مردت رو از چنگت در آورده اسر عمر! اون گه با اون گاله ارزونی! این همون پیرزن سیل داریه که حضرت صاحب زمون رو میکشه. - میدونی چیه، من از تو خرده برده ندارم، کونت رو با شاخ گاب جنگ انداختی، جلو دهنه رو بگیر و گرنه هر کی بمن بهتون نا حق بزنه، خشتکشو در میارم. من بابای اون کسی که بمن استاد ببنده با گه سگ آتیش میزنم، همچی میکنم که دستش شق بمونه - پنجه باشی شاهده. دیشب من از تو اطاق جم نخوردم.

فضه باجی میانجیگری کرده گفت: «علویه خانم! صلوات بفرستین صاب سلطان! خوب نیس اینجور داد و فریاد میکنی».

صاحب سلطان نگه پر کینه ای به فضه باجی انداخت:

«-یه کلمه از مادر عروس گوش کنین، لنگ کفش کهنیه علویه هم بصددا در اومد. پدر سوخته سیبا سگ! این دده برزنگی رو ببین که تا جوون بوده کنج مدبخ، تو ذغال دونی اعیون، میگه نون و پنیر، تو دیگه برو سر تو بذا کنج خلا بمیر! (به حالت تمسخر آمیز رویش را بمردم کرد): همه رو مار میزنه، مارو خرچسونه!

فضه باجی زیر لبی قر قر افتاد: (اوهم! اه! انقده فیس نداره. انگاری نوه اترخان رشتیه، زنیکه حرف دهنشو نمی فهمه، تو خلام که بیفته دساش پر کمرشه - سنده رو نیزیه هیوده ذرعی نمیشه زیر دماغش گرف؟ همه مردم ماه

تابون نمیشن که، خودت آیینتو گم کردی. مرگ برات عروسیه! بخواب هیچ مسلمونی نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس وردارنيس، کودوم قرمساقه که بغل تو بخوابه؟.

ولی صاب سلطان بی آنکه وقعی به گفته فضا باجی بگذارد به علویه میگفت: «خوب ئاسیه من بیخود خط و نشون نکش کسی از تو واهمه نداره، اونیکه از خدای جون داده نترسه از بندیه کونداده نمترسه. پنجه باشی شاهدته؟ بروباه گفتن: شاهدت کیه گف دمبم. این دیگه چیزی نیس که بشه حاشا کرد، عالم و آدم میدونن. ... خود بچشم خودم دیدم. من دندونم

درد میکرد، رفتم اطاق زنجان یه پک وافور کشیدم، وخت برگشتن رفتم سری بگاری مرادعلی بزمن دیدم عباسقلی جلو در گاری نشسته بود با ارسی های جیر تو بازی میکرد. بمن اشاره کرد کسی نیس، اما من دیدم. چون با مرادعلی مییونمون شکرآب بود نخواسم بلندش بکنم. بعد او مدم در اطاق اونجا نبود. آقاموچول بیدار بود- آقاموچول بگو بینم دیشب علویه تو اطاق شما بود؟

آقا موچول تالاله های گوشش سرخ شد، ساکت ماند، علویه رویش را کرد به آقاموچول:

«-سخ لالبازی در آوردی، مگه آرد توی دهنه؟»

آقاموچول: «من نمیدونم، من ندیدم.. خوابیده بودم».

علویه کوس بست بطرف آقا موچول: «چشمهات آلبالو گیلان میچید؟ نمکم کورت کنه! خوشم باشه، حالا اما مزاده ای که خودمون درس کردیم داره کرمون میزنه. پسریه جرت قوز علقه مضغه، یادت هس ترو من از کجا جم و جور کردم؟ خواسم آدمت بکنم! اما خاک تو سرت! اصلن جوهر نداشتی. دیشب کدوم گور رفته بودی؟ من خبرشو دارم. پدری ازت دریارم که ایولا بگی. این دس مزدم بود؟ پنجه باشی بمن گفت که دیشب رفته

بودی بیرون، دم صبح اومدی،- کرم از خود درخته،پس خودت خارشتک داشتی- اگر میل کون دادن نداری چرا گرد بیغوله میگردی! نکته که رفته بودی بغل صاب سلطان میخواس با چشماش تو رو بخوره! آقا شاشش کف کرده،هان فهمیدم کاسه زیر نیم کاسس-ذلیل شده؟تو رفتی واسه من انگش تو شیر زدی،کسیکه به ما نریده بود غلاغ کون دریده بود !

قراولی که بکلاش منگوله سرخ بود و خودش را مأمور انتظام میدانست برای نمایش مداخله کرد و به علویه گفت:

«-باجی چه خبره؟داد و بیداد راه انداختی! مگه سقت را با بوق حموم ورداشتن؟

علویه!-» برو برو! در کونت را چف کن! مرتیکه الدنگ پف پ.ز یه تیکه اخ و تف به کلاش چسبونده مردوم رو می چابه! گمون میکنه من ازش میترسم؛چس رفته گوز اومده، حاکم دهن دوز اومده- نکته تو هم مزاجت شیر خشتی باشه که پشتی این ذلیل مرده را میکنی؟

صاب سلطان:-» بیبا،اینم،بقولی خودت،داماد یا پسرت؟دیگه چی میگی؟خوبه که همه میدونن بغل یوزباشی میخوابی. علویه به آقا موچول! :- آهای! سید جد کمر زده تو مرو ندیدی؟وقتی با این زنیکه هزار کیره رو هم ریختی،بمن نارو و بهتون می زنی،اسناد دروغ بمن میبندی:اگر زبونی گفتم که عصمت سادات را به تو میدم واسیه سرت گشاده،تو هم باورت شد! برو سنگ بنداز بغلت واز بشه،تو حالا هنوز میاس بری رو پشت بون بازار قاپ بازی کنی.اگه مردی یه تار موش رو نمیدم هزار تا مته تو رو بگیرم! یا اینکه گمون میکنی آج و داغ چشمای بادومیت هستم- از وقتی که به پنجه باشی مهربونی میکنم حسودیش میشه.خاک بسرت! تو اصلن مرد نیستی- کور بودی که من اونجا کنار اطاق خوابیده بودم؟ آهای ذلیل مرده ! منو ندیدی؟

»-نه.

»-نه و نگمه. کی میگه که مرده نمیگوزه! دسست سپرده، ذلیل شده زرده بکونش نکشیده، حالا رو بمن براق میشی؟ آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن باشه، به یوز باشی چی بگم. پنجه باشی! شما شاهدی. تموم شب پنجه باشی بیدار بود، کفش عصمت سادات رو وصله میزد.

پنجه باشی:» به دو دس بریده ابوالفضل، من تا نزدیک صبح بیدار بودم، نعلینای عصمت ساداتو وصله پینه میکردم، علویه خانم تو اطاق ما خوابیده بود! چشمش مثل روغن سفید بشه اگر بخواد دروغ بگه.

علویه از شهادت پنجه باشی جانی گرفت، شیرک شد و تو دل صاحب سلطان واسه رنگ رفت:» زنیکه پتیاره سیلانی! بمن بهتون نا حق میزنی؟ گناه زوار امام رضا رو میشوری؟ جهود هر چه تو توبره خودشه بخیالش تو توبره همه هس، خودت دلت میشگنه فاسق جفت و تاق میگری، هر قلتشنی رو رو خودت میکشی. ا.نوقت، میایی آقا موچولم گول میزنی؟ پنجا فوج سیلاخوری هم ابنه تورو نمیخوابونه، نصب شما تو اطاق ما چه کار داشتی؟ نگو که بود بود میکرده. بخیالت همه مثل تو هسن؟ من پسون بکونش میکنم، چاک دهنشو جر میدم که بمن افترای نا حق بزنه. تا حالا کسی نتونسته بمن بگه بالای چشمت ابروس، تو خودت به ننه گلابتون گفته بودی:» نه صیغه میشم به عقدی، جنده میشم و نقدی. «فاسق هر چار واداری میشی، دروغی میگی صیغه اش هستم. اونوخت من سید وامونده، که دیشب از زور پا درد نمیتونسم از جام جم بخورم، میگی تو گاری مرادعلی بودم، حواله رو میدم بحضرت رضا، همینطور که تو منو میلرزونی حضرت عباس تنتو بلرزونه.

صاحب سلطان:» خوب، خوب کمتر جانماز آب بکش، زنیکه بی چشم و رو هنوز دو قورت و نیمش باقیس! بخیالش خبر ندارم، حالا نذار بگم. خوبه که همه میدونن با این زنیکه عصمت سادات طبق میزنی، آقا موچولم بچه

خوشگلته. اینارو اسباب دست کردی تا مردارو بهوای اونا رو خودت بکشی، و گرنه دک و پزت را الغ بینه رم میکنه، (اشاره کرد بزینت و طلعت) این دوتا بچه های تخم مول هسن، بغل هر چارواداری میخوابی، آهای! ننه گلابتون من بتو چی گفته بودم؟ میخوام روبرو کنم.

لنگه کفش خودش را در آورد، ولی دو نفر از تماشاچیان جلو دستش را گرفتند. ننه گلابتون در ایوان کاروانسرا برای ننه حبیب قسم میخورد و هفت قدم رو بحضرت عباس میرفت که انگشتر عثیث او را ندز دیده، ولی در همین موقع یوزباشی که رگهای گردنش از شدت خشم بلند شده بود سه گرھش در هم کشیده بود و برق ناخوشی در ته چشمش دیده میشد، مردم تماشاچی را شکافت و با صورت ترسناکی مثل برج زهرمار وارد میدان شد. ورود او بقدری نا غافل بود که ساکت شدند در حالیکه زبان یوزباشی تپق میزد و آب دهنش میپريد، رویش را به علویه کرد: «- دیشب اومدم کجا بودی ها، چرا تو اطاق نبودی؟ -» بهمین قبله حاجات، رفته بودم بیرون دس به آب برسونم، رفته بودم زهر آب بریزم.

«-زبون بازی رو بذار کنار، صغرا سلطان و سلمان بک هم شاهدن که دیشب تو، تو گاری کرم علی بودی.

«-از دهن سگ دریا نجس نمیشه! صغرا سلطان دیگه در کونشو بذاره، من اونو خوب میشناسم. تو کوچه قجرها خیر. خونه واز کرده بود، حالا که کاسیش کساد شده میره زیارت گناهاش رو پاک بکنه. خودت میدونی، از بسکی برامن خبر چینی کرد جاشو عوض کردن؟ اون میخواد خون منو تو شیشه بکنه، بخون من تشنس. سلمون بک ترک خر هم دیشب داش نفس از کون میکشید: نوبیه غش کرده بود، زمینه گاز گرفته بود. اگه من بدادش نرسیده بودم راه کرباس محله رو گز کرده بود. بیا ثواب بکن کون بچه یتیم بذار! چالا پاش رو خردم آخه من با این پا دردم چطور میتونستم از جا جم بخورم؟ به یه وزاریاتی خودم رو تا کنار آب کشوندم. همه اینا می بینن من سید زمین مونده سنار سه شایی از پرده داری در میارم داره چشماشون میترکه، من با چهار سر نونخور ابابیل که نیسم باد

بخورم کف برینم؟ همش پشت سر من دو بهمنی میکنن، از فضا باجی، مشدی معصوم، از ننه حبیب پیرسین اگه تو تموم راه ما یه کلمه از اونا حرف زده باشیم.

یوزباشی: «خودم دو مرتبه آمدم نبود؟ خود کرم علی میگفت تو رفته بودی تو گاریش، تورو جای صاب سلطان گرفته.

علویه با رنگ پریده: «خدا بسر شاهده. بهمون صدیقه طاهره اگه من با با کرم علی ساخت و پاخت داشته باشم. - دیشب برات چایی دم کردم آوردم دم گاری، دیدم عوضی گرفتم، گاری مال کرم علیه. عباسقلی اونجا مشسته بود. آه و ناله میکرد، خوب هر چه باشه دل آدم از سنگ که نیس، با خودم گفتم: آدم میاس فکر اون دنیا شم بکنه، سرازیری قبر، روز پنجاه هزار سال، خوب همه زوار شامشون رو خرده بودن، سروسامونی داشتن، اما این عاجزی علیل زبون بسه رو انداخته بودن گوشیه گاری، تو سرما، (اشاره به عباسقلی کرد) هیشکی بفکرش نبود. کی میدونه؟ شاید هم پیش خدا از همیه بندهاش عزیزتر باشه. وانگهی زوار میاس بهم رسیدگی میکرد. گفتم قسمتش بوده، دو تا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی، بعد رفتم ته موندیه غذاها مون رو هم آوردم دادم بهش. حالا این همه حرف واسم در آوردن! صبح هم به مشدی رجب علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوون، یه پیاله چایی تازه ده هم صبحی بهش دادم. - او مدم ثواب کنم کباب شدم اینهم عباسقلی حی و حاضر، همچی نیس عباسقلی؟

بطرف عباسقلی اشاره کرد، همه نگاه ها بطرف ایوان برگشت، ولی عباسقلی که از ابتدای مجادله خودش را می لرزانید و صدای نامفهومی از گلویش بیرون میآمد، حرکت مخصوصی با لبها و ابروهایش کرد و زوزه کشید، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علویه را تأیید نکرد.

یوزباشی دستهایش را بکمرش زده، رنگ شاه توت شده بود: «سیکین آروادین، پیه! راس راسی گیر تمان را که با نون نخوردیم ها! تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تورو با اون ریخت گر گرفته ات با خودم آوردم.

اشک تو چشمهای علویه جمع شد و با صدای خراشیده ای گفت: - امروز اینجا، فردا بازار قیومت! دروغ که نمیتونم بگم. فردا تو وجب زمین میخوابم. بهمون جد مطهرم، زینت و طلعت جفتشون جفتشون روبروم پری بزن، سیاشونو سرم بکنم، اگه من با کرم علی راه داشته باشم. صاحب سلطان: - «اشکش دم مشکشه! دروغکی آبغوره میگیره دیگه این چیزی نیست که بشه حاشا کرد، عالم و آدم میدونن، خودم دیشب ارسی های جیر علویه رو دی عباسقلی دیدم. درغگو اصلن کم حافظه میشه، پس چرا حرفت رو پس گرفتی؟ تا حالا میگفتی که از جات جم نخورده بودی، پس یه سوسه ای تو کارت هس، آقا موچول مقرر او مد.

علویه: - «آبکش بکفگیر میگه هفتاد سولاخ داری! زنیکه لوندپتیاره پاردم ساییده! نذر دهنم واز بشه، همینجا هتک و هوتکت را جر میدم. حالا واسیه من نجیب شده! غلاغه کونش پاره بود میزد من جراحم! مراد علی کجاس؟ چرا رفته قایم شده؟ میخوام همین الان روبرو کنم. تو خودت دیشب با آقا موچول کجا بودی؟ - آقا موچولم الان حقش رو کف دسش میدارم. آهای پنجه باشی! پرده رو از آقا موچول بگیر. - حالا واسیه من دم در آورده! صاب سلطان بال به بالش داده، پیشترا روبروی من جیک نمیتونس بزنه - ای کور باطن، هر چی از مال من زیر و رو کردی از گوشت سگ حرومرت باشه! اروای اون بابای جاکشت، بخیالت میرسه مت عاشق چشمهای بادومیت هستم؟ یه اردنگ رو به قبله بهت میزنم، بری اونجا که عرب نی بندازه. حالا صاب مودی من شدی؟ زود باش پرده رو بده پنجه باشی.

آقاموچول با رنگ پریده هولکی پرده را به پنجه باشی داد و خودش را کنار کشید. ولی مراد علی در ایوان روبرو چنباتمه زده بود و عین خیالش نبود و دلاک سرش را میتراشید علویه رویش را کرد به آقا موچول: «هر ری، گورت رو گم کن برو! بگربه گفتن گهت درمونه روش خاک ریخت! برو گم شو، دیگه رویت را نمیخوام بینم، یه دیزیه از کار دراومده هم پشت سرت زمین میزنم، چنده خایه دار! تو لایق اینی که بری بغل صاب سلطان بخوابی.» گه پنجه باشی بقیر پدرت! کاشکی یه مو از تن او بتن تو بود».

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت، مثل اینکه مبخواست سرتاسر زندگی خودش را تو این اخ و تف غرق بکند. صاب سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود گفت: «من شیشه پيله تو کارم نیس، راس حسینی هسم، مشدی کرم علی بقانون خدایی و شرعی منو صیغه کرده که تا مشد همراهش باشم، ترو خشکش بکنم، این رو همه میدونن، هیشوقت هم خیال ندارم که مرد کسیرو از دشت در بیارم. اما تو معلوم نیس چه بامبولهایی میزنی و کلاه قرمساقي سر مردت میگذاری».

علویه: «خوشم باشه! بمرده که رومیدن به کفنش میرینه، داخل آدم! تا جون از کونت در ره، زنیکه هزار کیره، میخواسم بدونم فوضول و قابضم کییه. تو رو سنه نه؟ گاس من خواسه باشم برم مشد اونجا دختر یتیم رو شوور بدم».

یوزباشی حرف علویه را برید: «کپی اوقلی! ددوین گورین سیکیم! خفخون بگیر. اگه سرت بره زبونت نمیره ها، رو که نیس سنگ پای گزوین بگردش نمیرسه؛ پدری ازت دریارم که حظ بکنی. میری بغل مردم میخوابی او نوخت دو ذرع هم زبون داری؟ من میرم تو رو همین جا میگذارم».

علویه:- «بهمون قبلیه حاجات! اگه من بتو نمک حرومی کرده باشم.همیه این حرفا رو صاب سلطان از تو لنگش در آورده،او نه که موشک میدوونه! همیه این آتیشک گرفته ها با هم ساختن واسیه اینکه من سیدزمین مونده رو از چشمت بندازن.باو چهارسر نو نخور چه خاکی بسرم بریزم چه بکنم؟

یوزباشی تهدید آمیز:- «چمچاره مرگ بکون خفخون بگیر،لال شو.

علویه:- «الاهی آتیش بریسه عمرتون پیگیره،پس حالا معلوم میشه تو میخواستی مه سید زمین مونده رو برا ثواب بییاری زیارت،میخواستی آب کمر تو تو دل زوار امام رضا خالی کنی!

یوزباشی رو کرد به مشدی معصوم:- «چوم من در زندگیم زیاد عرق خورده بودم ها،میخواستم محض ثواب یه زن سید بی بضاعت بگیرم،بچه سید پیدا بکنم تا گناهام آمرزیده بشه.

علویه تو حرفش دوید و خودش را داخل کرد:- «قربون دهنه! هر شب میومدی راسیه ما سر تخت بر بربا،از من میپرسیدی که زن سیده رو پیدا کردی یا نه؟یه شب از دهنه در رفت و گفتم:خودت که هستی من گفتم:دهنه بو شاش ارمنی میده،عقلت سر جاش نیس برو فردا ببیا.» من او گیرم شدم،یه شب با تو خوابیدم،دیگه ول کن معامله نبود.من از تو زن خواسته بودم نه عفریت.

(رویش را کرد بمشدی معصوم)- شبها خرخرمیکنه،رنگش میپره،دندوناش کلید میشه،آب از دهنش راه میفته،موهای زبرش میخوره بصورت،خوابای بد میبینم.(با قیافه جدی برگشت بطرف علویه)- بعد گفتم رو برای من صیغه بکن،گفتمی:آقا موچول دامادمه.

علویه:- «خدا پدرت رو بیامرزه، گفتم: مرد مثل سیل میمونه زن میاس اونو ظفت و رفتش بکنه، من خودم هم، جورابت را وصله میزنم.

»-اما جوراب خیلی های دیگه رم وصله میزنی!

»-خدا ذلیلت بکنه! پس معلوم میشه تو همین میخواسی آب کمرتو تو دل من و عصمت خالی بکنی، نه اینکه من سید زمین مونده روبرا ثواب زیارت ببری. من اگه یکی از این بته های صحرا رو از زمین میکنم بهش میگفتم که من سیدم، زوار امام رضا هسم، می غلتید، مرو با خودش میبرد. (اگه روی سنگایی که زیارت میرن میشسم، می غلتید منم با خودش میبرد. یک سقلمه به پهلوی زینت سادات زد) اگه این بلا خورده ها، برق زده ها، کوفت گرفته ها. نبودن، خودم مثل این سنگا می غلتیدم میرفتم زیارت! اون پدر آتیش بجون گرفتو نم میخواس آب کمرشو تو دل من و دخترم خالی بکنه! هر چی گنده و منده مال من دردمنده.

پنجه باشی آهسته گفت:- خدا رو خوش نمییاد با زوار امام رضا اینجور رفتار بکنن.

یوزباشی به علویه گفت:- «بیخود خودت رو بشاغال مرگی نزن، برو پیش سفت زنت. هشدردت رو پاره میکنم، اگه طرف گاری من اومدی نیومدی، رسست رو در میارم! تو گاری من دیگه جا برای تو و دار و دسه ات نیس. من مسافر گرفتم. بالا! صلات ظهره حرکت میکنیم هان!

»-خدا ذلیلت بکنه که من زن لچکک بسر رو با سه تا بچه قد و نیمقد سر صحرا گذاشتی! تره گرفتم قاتق نونم بشه، قاتل جونم شد! روزی ما در کون خر حواله شده بود! برا من فرق نمیکنه، به آدم گدا چه صنار بدی چه صنار ازش بسونی، من از شرق دسمم شده یه لقمه نون خودمو در میارم، اما خدا جای حق نشسه ما هم یه خدایی، یه ابوالفضل لباسی داریم.- از هر دسی بدی از همون دس پس میگیری. اجرت با حضرت باشه، اون دنیا که دروغ

نمیشه.الاهی مرد نونت همیشه سواره باشه خودت پیاده.من قلتش آقا،آقا بالا سر لازم نداشتم،اون صاب سلطان
جنده سوز مونی رو هم حواله اش رو میدم به همین امام غریب. ... رفتی؟ خبرت رو بیارن! حیره ام رو به یخ بنویس
بذار جلو آفتاب!».!

یوزباشی از میان کاروانسرا فریاد زد:«گاریا را میفته.» بعد رفت مثل گل سرسبد،بالای نشیمن پف کرد
نشست.فحش های مخلوط روسی و ترکی از کنار لوجه اش بیرون میریخت.

ننه حبیب امد صورت علویه را بوسید و گفت:«هر که رو نگاه کنی،یه بدبختی داره.از دیشب تا حالا انگشتر عقیقم
که شما دیده بودین گم شده.قابلی نداشت،اما یادگاری مادر بزرگم بود.

شما اونو ندیدین؟»

علویه با سر اشاره منفی کرد.ننه حبیب بطرف گاری دوید قنوت محکم تر از معلوم در هوا چرخید و روی گرده
اسبهایی که از شدت درد و سرما پوست تنشان میپريد فرود آمد مثل اینکه یوزباشی میخواست دق دلی خودش را
سر آنها خالب بکند- اسبها از زور پسی و بیچارگی همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند.

گاری ها با تکان و لغزش برفهای گل آلود را شکافتند و خارج شدند.

علویه مشت خودش را پر کرد روی تیره پشت سادات کوید و گفت:«امان از دس شما ورپریده ها،که مثل هند
جیگر خور میمونین،از بسکی جوش و جلا زدم صورتم شده قد مهر نماز،الاهی بزمین گرم بخورین.اون بابای
قرمساقتونم که زرتش قمسور شد،اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت خالی بکنه!».!

از این واقعه بیش از یکماه گذشت، یوزباشی روز قبل از حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که ضریح امام رضا را زیارت بکند، همینکه وارد صحن شد، دید گوشه‌ی حیاط، جلو آفتاب پرده ای باز کرده اند و جمعیت زیادی دور آن هجوم آورده است نگاهش به پرده چی افتاد و پنجه باشی مسافر خودش را شناخت که از روی ناشیگری پرده را تند تند میچرخانید و بلند میگفت:

«بهشت شد داد رو تماشا کن، شد داد همون حرام زاده ای است که ادعای خدایی کرد و به غضب الاهی گرفتار شد.

«این تصویر زنيس که زنای محصنه کرده و تو دهن اژدها افتاده.

«ای باجی، ای بی بی، ای ننه، پل سراط رو تماشا کن که از مو نازکتر و از شمشیر تیزتره.

اینکه بینی سوار حیوانی کرده در روز عید قربانی - «ملک طائیل رو در لطف خلقت تماشا کن ، نصب تنش از آتیشه و نصب تنش از برفه و تو جهنم میگرده. ..

علویه با سر اشاره ای به او کرد، مفهومش این بود که مختصرش کن - پنجه باشی شروع بگدائی کرد: «لال از دنیا نری یه صلوات بلند بفرس.

بعد رو بتماشاچیان کرده گفت: دو کف دست رو جلو صورتت بگیر تا من یه دعا بکنم - بوگو باسم تو، به نذر تو، بدوستی تو، یا علی، یا علی، یا علی! «بکش بصورتت تا اگه بلا بدومنت باشه بریزه.

«حالا یکی ازین کنج مجلس یه چراغ تو دس ما بگذاره. دسی که مارو نا امید نکنه: دس علی نا امیدش نکنه.

آگه دس علی دس خدا نیس چرا دس دیگه مشگل گشا نیس؟

نیاز پرده چی رو بند از تو میدون. از جوونیت خیر بینی، هیچوقت محتاج خلق خدا نشی.»

از اطراف پول سیاه ریختند. پنجه باشی برای تشویق میگفت: «برو نون کدائی علی بدومنت نگذاره، حق سرماییه

کاسبی بدومنت بگذاره! صاحب چراغ برو امشب جمال علی رو در خواب زیارت بکنی!»!

نگاهی در سفره انداخت و گفت: «کرم سیصد نفر شد سه قرون؟ چاهار نفر میخوام از این چهار گوشیه مجلس

دامن از علی بگیرن، چاهار قرون قربون چشم پر نور علی بکنن!

«دسی که یه قرون علم کرد، نیمیه امشب علی رو زیارت کنه و سرماییه کاسبی و وسعت رو از دس علی بگیره.

مردم متفرق شدند. یوزباشی معرکه را شکافت جلو رفت.

علویه به پنجه باشی گفت: «همه اش نه هزار و سه شایی؟ خیر و برکت از مردم رفته، عقیده مردم سس شده. پارسال

معقول پونزده زار، شونزده زار مک در اومد داشتیم، با چاهار سر نونخور چه خاکی بصرم بکنم؟»

یوزباشی جلو آمد گفت: «افر بخیر! میدونی؟ آه تو منو گرفت. دو تا از اسبان نفله شدن!

علویه برگشت نگاه زرد آلودی بصورت او انداخت. بعد خنده ساختگی کرد: «یوزباشی! حال و احوالت چطوره؟ چه

عجب! پارسال دوس امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاقه؟ چن وخته که مشد هسی؟

ی.زباشی: «یه هفته میشه. شما کی اومدین؟

علویه: «ای! چاهار پنج روز هس، شما رو که دیدم انگاری دنیا رو بمن دادن. دور از جون شما باشه! من ازون زنیکه

گود زنبور کخونه، ازون جنده سر بازی، لجم گرفته بود که روبرو. ...

خوب برو بچه ها سالمن؟ آقا موچول کجاس؟

علویه عاروق زد: ذلیل شده را ولش کردم. اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه، پنجه باشی خوب مردیس، کاردونه، میدونی، مجری پینه دوزیشو سه زار فروخت، حالا پرده گردون شده. پدر عاشقی بسوزه؛ گلوش پیش عصمت سادات گیر کرده اما هنوز فوت و فند کاسه گری رو بلد نیس میاس من کلمه بکلمه حقش بکنم. اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری میومد. چون خودش بر و رویی داشت. حالا نون آب و گلشو میخوره، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم شده؟ فلايقش هم همین بود من اونو دیگه پسر خودم نمی دونم. خاک بسرش آدم میاس جوهر داشته باشه. « مگه آقا موچول دامادت نبود؟

«خاک تو سرش! اون عرضه نداش که. تا اون بیاد مرد بشه دم شتره بزمین میرسه. هنوز مززه پای عرقه، خوب حالا کی حرکت میکنی؟»

«فردا حرکت میکنیم، تو هم میایی؟ مارو که غال نمیگذاری.

«خودم جورابت رو وصله میزنم، دیگه مثل ایندفعه مارو میون راه نگذاری؟»

یوزباشی با صورت قاچ خورده اش زد زیر خنده بطوریکه لته های کبود دندانهای گراز کرم خورده اش همه بیرون افتاد.

علویه یک بامچه محکم تو کله زینت سادات زد:

«الاهی آکله شتری به بالا پاینت بریزه که جونم رو بلبم رسوندین، از دس شما جونم مرگ شده هاس که من باین روز افتادم! اون بابای جاکشتونم خواس آب کمرشو تو دل من و عصمت سادات خالی بکنه!»!

پایان

قضیه مرغ روح

به : م. فرزاد

یک موجود وحشتناکی بود که تمام ادبیات خاج پرستی مثل موم تو چنگولش بود - بدتر از همه خودش هم شاعر بود و بطرز شعرای آنها شعر میسرود و تو مجلس ادبا و فضلا خودش را بزور میتپانید - چون در ایام جهالت زبان گنجشک خورده بود ، از این جهت زبان در اختیارش نبود. لذا مثل قاشق نشسته ازهردر سخن میراند و در اطراف داوید کپرفیلد و شکسپایر و پیش گوئیهای ولز راجع به چند هزار سال بعد ، و میلتون و بایرون اظهار لحنیه میکرد و در ضمن اشعار خودش را به نام این فصحا قالب میزد. ولی از آنجا که محققین و ادبا و شعرای بیقدر و مقدار ما چندین شلیته بیشتر پاره کرده بودند ، مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند به او نگاه میکردند ، بعد سری تکان میدادند و به التهابات و هیجانات ناهنجار این موجود ریغوی عاری از صلاحیت اجتماعی و تملق و اغراض پست مادی ، و اظهار فضل و سینه صاف کنی و صورت حق بجانب کبری (در صورتیکه یک ستاره تو هفت گنبد آسمان نداشت) پوزخند تمسخر آمیز زده در جوابش این شعر را نقل قول میآوردند :

« برو فکر نان کن که خربزه آب است ،

فرمایشات شما چون خشت بر آب است !»

و این حرفها نه خانه‌ی سه طبقه میشود ، نه اتومبیل ، نه اضافه حقوق ، نه اهمیت اجتماعی و آل و آجیل. حافظ و سعدی هر چه گفتنی و شنفتنی بود گفته و شنفته و حتی یک کلمه حرف حسابی برای دیگران باقی نگذاشته اند. ولی این ادیب سر تغ به خرجش نمیرفت و فحشهای چاله میدانی به ناف دوخاتم الادبیات میبست. و دست بر قضا روزی از روزها ، ثقل و سرما بر شاعر ما اصابت نمود و بستری کردید. از اتفاقات روزگار دیوانی از حافظ به خط سعدی و کلیاتی از سعدی به خط حافظ در کنار بستر خود افتاده دید. آن جنگها را هولکی قاپید و فوراً از لحاظ خود گذرانید. از فرط تعجب انگشت سبابه خود را مکید. بفرمایشات ادبای معاصر میهن اذعان نمود. سپس دست تضرع بدرگاه الهی بلند کرد تا خدا جسارتهای بیمورد و بی سابقه و ناعادلانه او را ببخشد و او از این به بعد در سلک فدائیان سعدی و حافظ در آمد. اما بسیار تأسف خورد از این که نص صریح اشعار این دو خاتم الادبیات مغلوط و در طی جریانات معمولی دنیای دون آلوده به اشکالات و اشتباهات و اغتشاشات و اختلالات طبیعی گردیده است. پس اول کاری که این موجود خطرناک کرد ، این بود که رفت دم پاشوره‌ی خشک حوض خانه شان ، تمام کلکسیون دیوان اشعار خود را به آب شست. کنج عزلت اختیار کرد و در فضای خانه مشغول بکار شد. صد و پنجاه بند کاغذ دو رطلی ، و دویست شیشه‌ی مرکب تبریز و چهار بسته قلم نیریز از بازار حلبی سازها ابتیاع فرمود و بیدرنک شروع به کپی و حلاجی دیوان حافظ نمود (چون سعدی دریای بیکرانی بود و عمر او برای کپی کردن کلیات سعدی کفایت نمی نمود). دسته دسته کاغذها را سیاه میکرد و در آرشیو دولابچه‌ی صندوقخانه ضبط میکرد. از این به بعد هر کس بر میگشت باو میگفت: « فلانی خرت به چند است ؟ » او بقدری از کشفیات عمیق و عتیق خود راجع به کوره‌ی دور شبکلاه حافظ ، و جام چهل کلید زنش ، و شپشهای خرقة‌ی پدرش ، و میخچه‌ی پای پسر عمویش ، و تشک

ولوله هنگ زن با بایش و ملکهای کار آبدیه شاخ نباتش سخترانی میکرد ، که شخص صله ارحام کرده ، خیلی زود جفت گیوه‌های خود را در آورده زیر بغل استوار و گریز به دشت و صحرا را اختار مینمود.

تحقیقاتش که تمام شد برای چاپ آن قیام نمود. با تمام گردنه گیرها و قاقاقهائیکه اسم خودشانرا کتاب فروش گذاشته بودند ، از مسلمان و گبر و ارمنی و یهودی و موجودات میهنی مشغول کنسولناسیون شد. آنها ظاهراً اظهار همدردی میکردند، ولی هیکدام حاضر نمیشدند برای چاپ از کیسه فتوت خود حتی یک شاهی مایه برونند. این شد که شاعر ما دلش سرد شد ، و قلم خود را شکسته صم وبکم به گوشه‌ای نشست. فضلا و ادبا به تاخت دور او گرد آمدند و اظهار تأسف از عدم قدردانی ابناء بشر نمودند. دستمال دستمال برایش اشک خون ریختند و در ضمن ، از کشفیات او راجع بحافظ دزدیدند و مستقلا در مجلات به نام نامی خود زینت افزار مطبوعات گردانیدند ، و صاحب خانه به طبقه و اتومبیل و اضافه حقوق و اهمیت اجتماعی و آل و آجیل شدند. ولی متخصص حافظ از آن جائیکه دلشکسته شده و روی کپی معلوماتش یک وجب خاک نشسته بود از کمک هموعان دنیوی مأیوس و با یک دنیا افسوس به وسیله اطاعت و عبارت دست بدامن خدا و قوای ماوراء طبیعی و عوالم اخروی شد - سال ها بدین منوال گذشت.

یک شب نشسته بود از همه جا بیخبر که فرشته‌ی نکره‌ئی آمد دم در ، گفت : « عوض زهد و عبادت ، خدا مرا فرستاده به کمکت ، تا از تو قدردانی بکنم ، برایت جانفشانی بکنم. حالا زود باش بگو از ما چه میخواستی ، تا بهت بدهم بی کم و کاستی.»

شاعره سرش را خارانده و گفت : حافظم را چاپ کنید برای دنیا خاصیت داره.» فرشته معذرت خواست که : « خدا مطبعه و حروف چین نداره. » شاعره گفت : « پس پول هنگفتی برام بفرستین ، خودم کمر همت میندم و چاپش را بعهده میگیرم. » فرشته گفت : « اجازه ندارم الانه میپر سم و بر میگردم.»

یک چشم بهم زدن نکشید برگشت گفت: « کلید خزانه داری ماگم شده. اما در اثر ناله های شما بدر گاه خدا یک تخت جواهر نشان عظیمی در غرفه بهشت برای تو مهیا شده ، اگر مایلی یکپایه از آن تخت را بکنم و دزدکی برایت بیاورم. »

این دفعه شاعره از فرشته وقت خواست و برخاست تا با متعلقه‌ی خود کنسولتاسیون بکند. متعلقه تو دلش واسر نک رفت و گفت: « بی رودرواسی ، من میخواهم هر کز سیاه حافظت چاپ نشود تا اینکه تو بهشت روبروی سر و همسر ، ما روی تخت سه پایه بنشینیم ! » فرشته از جوانمردی آن متأثر شد و گفت: « بیخود لگد به بخت بد خودتان زدید. » همین که خواست از در بیرون برود شاعره جلوش را گرفت و گفت: « حالا که همین شد ، بس بخدا بگو که یک عمر درازی بمن عطا فرماید. » این دفعه فرشته قبول کرد و از طرف خدا پای عهد نامه عمر او را پاراف کرد و رفت.

(اینهارا اینجا داشته باشیم).

از اونجا بشنو که سالها آمد ، سالها رفت ، زمین با میکروباتی که رویش چسبیده بودند موس موس کنان ، لبخند لوس بخورشید میزد و دنبال خورشید خودش را میکشانید. ماه هم بادمجان زمین رادور قاب میچید. مخلص کلام جنگها شد ، زلزله ها شد ، آفتها از آسمان نازل شد ، خردجال ظهور کرد و عده‌ی بیشماری را از راه در کرد.

یک دسته از مردم مردند و دسته ای مردار شدند و دسته‌ای هم بغضب خدا گرفتار شدند. اما همان چند تائی که ماندند مثل ریگ تولید مثل میکردند و ابناء بشر از سر نو روی زمین را پر میکردند. زبانها ، عقاید ، مذاهب و رسوم پی در پی عوض شد.

عناصر ضد صلح عمومی ، سوسیالیست ها ، دمکراتها و جهود ها همه قلع و قمع شدند. و صلح عمومی در دنیا برقرار شد. کنار کوجه‌ها یکدسته میش دراز به دراز خوابیده بودند و بچه گرگها از پستان آنها هلق هلق شیر مینوشیدند. مردم همه از نژاد آرین ، با کله های بریانتین زده ، آراسته به کلیه فضایل و خصایل اخلاقی ، مثل کبک دری میخرامیدند. جوانان گردن گلابی نازک نارنجی بتفریح مشغول بودند. نه بیمی در میان بود و نه امیدی ، نه آرزویی نه احتیاجی. فقط پدران آنها هوس کرده بودند بماء و ستاره ها مسافرت بکنند اما همینکه بماء رفتند دیدند نه آب است و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمان ، همه اش شن متحرک بود که اگر یکدقیقه توقف میکردند آنها را تغذیه مینمود. از ستاره های دیگر هم آمدند به چاق سلامتی زمین ، ولی هوا پیمای آنها میان زمین و آسمان آتش گرفت. از طرف دیگر آسمان پمای زمینها که رفت بستاره ها با موجوداتش منجمد شد. از اینجهت مردمان روی زمین بکلی از مسافرت میان سیارات چشم پوشیدند و قهر کردند.

حالا ببینیم چطور آنها احتیاج نداشتند. همه کار مردم حتی طهارتشان را هم ماشین انجام میداد. صبح هنوز چشم از خواب ناز باز نکرده بودند که ماشینهای خودکار بالای سر هر کسی یک دوری من و لوی گذاشته بود ، که عبارت بود از یک بلدرچین بریان شده که در شیر برنج خوابانیده شده بود و یک نان دوالکه هم بغلش چسبیده بود. ظهر و شب هم ماشینها وظیفه اداری خود را انجام میدادند. باقی روز را مردم بعیش و عشرت میگذرانیدند. مغازه های دنگال انباشته از هر گونه متاع ، بی فروشنده و صندوقدار ، در تحت اختیار مشتریان محترم گذاشته شده بود و جوانان با بول نداریشان اجناس خیلی گرانها میخریدند و بمعشوقه هایشان تقدیم میکردند. مردم بدون پول بزندگی ادامه داده و خیلی راضی بودند. سر راه و نیمه راه طوطیهای بزرگی از بتن آرمه ، مانند آدمک خودکار خیر مقدم میگفتند که : « خوش آمدید صفا آوردید ! قدم شما روی چشم ! » آدمیزاد ها هم در جواب میگفتند : « سایه سر کار مستدام. » هر وقت دو نفر بهم تنه میزدند میگفتند : « قربان محبت سر کار ، مخلص بندگان عالی. » و با واژه های

اویژه سخنرانی می نمودند. نه مخالفی بود و نه موافقی. هر کس تا می‌آمد حرف بزند هنوز حرف توی دهنش بود که فریاد: «البته، صد البته، بلند میشد. گوشهای الکتریکی هر چه مردم میگفتند بسمع قبول میشنیدند و چشمهای الکتریکی مردم را می‌آیدند که از جاده صلح عمومی منحرف نشده و راه گمراهی و جنگ خصوصی یا عمومی را نپیمایند. مردم هم این چشمها و روشها را می‌پرستیدند. در این زمان از شما چه پنهان خط و سواد بکلی ور افتاده بود و بیسوادى خیلی مد شده بود. زیرا عصاره‌ی همه معلومات بشر را همه مفتا مفت در تلویزیون میدیدند و میشنیدند. از طرف دیگر همه آثار علما و شعرا و حکما را توی غریل ریختند و بیختند، فقط حافظ و سعدی ته سرند ماندند... و مردم هر روز صبح عوض نماز کلمات قصار این دو نابغه را میشنیدند.

یک دسته از مردم بقدری فکرشان ترقی کرده بود و روشنفکر شده بودند که احتیاجات مادی آنها بسیار محدود شده بود و چون غذای آنها منحصر بقرص ویتامین فسفر بود که در دهنشان جذب میشد و احتیاجی بسایر اعضای بدن نداشتند، از این رو سایر اعضای بدن آنها حذف شده بود و بشکل کله‌های گنده‌ای در آمده بودند مثل کدو تنبل. و از شدت روشنائی فکر، شبها مثل کرم شبتاب میدرخشیدند. روزها هم با اشعه نامرئی تبادل افکار میکردند. به محافظت آنها یکدسته تاریک فکر گماشته بودند که سر ساعت به آنها ویتامین و ویتا کولا میدادند. از آنجا که این تاریک فکرها قدر روشن فکرها را نمیدانستند و به مادیات علاقمند بودند، یکروز که با هم مسابقه فوتبال داشتند کله‌ی روشنفکرها را بجای توپ فوتبال استعمال کردند و کله روشن فکرها را درب و داغون نمودند. از اینرو لطمه شدیدی بر پیکر اجتماعات آنزمان وارد نمودند. و بورس معلومات را بطرز فاحشی باین بردند. ولی برای روز مبادا گروهی از علمای کلدانی و سریانی را نگاهداشته بودند اگر چه از وجود آنها چندان استفاده‌ای نمیکردند. با وجود ترقیات روز افزون مردم از شدت تمدن عمرشان مثل آفتاب لب بام کوتاه شده بود، هنوز پشت لبشان عرق نکرده بود که لیک حق را اجابت کرده قالب تهی میکردند.

یکروز صفحه‌ی تلویزیونها بر شد از خبر تازه ای ، که موجودی کشف شده که از زمانهای باستانی تا حالا ادامه بزندگی داده و ریشش تا پر شالش آمده و سه رج دندان صد سالی توی آروارهایش خوابیده است. فوراً علمای کلدانی و سریانی با دسته ای از مخبرین جرائد بطرف غاری که این موجود منزل داشت حمله کردند. از در که وارد شدند ، شرط احترام را بجا آورده گفتند : « قربان محبت سرکار. مخلص بندگان عالی. ما آمده ایم تا از اسرار زندگی دراز شما استفسار نمائیم. در اثر این خدمت شایان شما ، ما نام نامی شما را اول برنامه های تلویزیونها ثبت خواهیم کرد تا باعث تشویق و عبرت سایر موجودات گردد. »

آن پیرمرد باستانی ، ریش نورانی خود را خاراند و گفت : « اسرار من خیلی ساده است. من حافظ راکپه کردم اینقدر عمر کردم. شما آنرا چاپ کنید دو برابر من عمر می کنید. یک مرتبه فریاد : « البته ، صد البته » از علما و مخبرین جراید در صحن غار طنین انداز شد. مرغ روح متخصص حافظ از شادی در بدنش نمبگنجید ، بلند شد خیلی با احترام نسخه خطی خود را از توی دولابه در آورده به مخبرین جراید و علمای کلدانی و سریانی تقدیم نمود آنها تعظیم نموده گفتند : « سایه‌ی عالی مستدام ! »

آنها از یکدر بیرون رفتند و از در دیگر یکفرشته‌ی نکره ئی وارد شد که یکدستش یک قفس خالی بود و دست دیگرش کپی تند نویسی شده حافظ. فرشته گفت : « زود باش قبض روح را که پاراف کردم بده باطل کنم. مرغ روح را هم بچپان توی قفس. »

متخصص حافظ گفت : « این نسخه خطی چیست ؟ بده من از روین کپی کنم. » فرشته جواب داد : « این یک نسخه رونوشت حافظ خودت است ، چون گفתי طلسم اعظم عمر دراز کنی است ، همه مردم از رویش کپی کردند. من هم یک نسخه از روش تند نویسی کردم تا عمرم تند تند دراز تر شود. » متخصص حافظ با وجودیکه سه رج دندان صد سالگی توی دهنش بود هنوز نمیدانست که مردم صبح زود من و سلوی میخورند ، چاپ و ر افتاده ،

شعرهای حافظ بکلی عوض شده و بصورت کلمات قصار در آمده ، هیچکس نمیداند آب رکناباد در کجای دنیا واقع بوده. تولب رفت ولی در جواب فرشته گفت : « البته ، صدالبته ، » بعد مرغ روح خود را دو دستی توی قفس کرد و قالبش تهی گردید.

فرشته رفت بدر گاه سه چهار چشم در دوزخ. دید سگ چهار چشم در دوزخ جورابش را وصله میزند ، گفت : « آقای سگ چهار چشم در دوزخ ! » سگ چهار چشم در دوزخ همینطور که سرش پائین بود گفت : « جان سگ چهار چشم در دوزخ ! ، فرشته گفت : « این هم مرغ روح متخصص حافظ ! » سگ چهار چشم در دوزخ با دستش اشاره بدالان تاریکی نمود و اصلاً رویش را بر نگردانید. فرشته قفس را برد میان قفسهای کهنه‌ی خاک نشسته دیگر آویزان کرد. مرغ روح متخصص حافظ ، یک مرغ شپشک زده گر گرفته بود. همه‌ی مرغها با نگاه کنجکاو به اومی نگریستند. مرغ خیلی با تانی دور خودش چرخ میزد و با صدای دور که میخواند :

« حافظ این خر قه‌ی پشمینه بینداز و برو ! »

همه‌ی مرغها ساکت شدند و انگشت حیرت بمنقار گزیدند و بزبان حال با هم میگفتند :

« چه مرغ ادیبی ! حیف که این رباعی در دیوانش چاپ نشده تا ما بتوانیم آنرا از حفظ کنیم ! »

اما سگ چهار چشم در دوزخ که جورابش را وصله میزد ، چون گوشش سنین بود هیچ حرف آنها را نشنید.

پایان

قضیه‌ی زیر بته

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود! یک زمینی بود توی منظومه‌ی شمسی خودمان درندشت و بیابان، که رویش نه آب بود و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی. دست بر قضا یک روز، خدا از بالای آسمان سرش را دولا کرد و روی زمین را نگاه کرد دید زمین سوت و کور پیل پیلی خوران دور خورشید برای خودش میچرخد، خوب هرچه باشد دل خدا از سکوت و گوشه نشینی زمین سوخت. آه کشید، فوری ابری تولید شد و آن ابر آمد روی زمین باریدن گرفت و بیک چشم بهم زدن خدا که میلیونها قرن طول کشید بطور لایشرعی روی پر شد از موجودات کور و کچل و مفینه. در اثنای کار نمیدانم چطور شد از دست طبیعت در رفت و شاهکار خلقت و گل سر سبد جانوران ما آدم خودمان بطور غلط انداز پا بعرصه‌ی وجود نگذاشت و فوراً زیر بغل همسر محترم خود را گرفت و رفت.

بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه و نه ثانیه دو پسر کاکُل زری با یک دختر دندان مرواری پیدا کرد. نه از راه بیچارگی و اضطراب و لذت و عیش و عشرت و محکومیت طبیعت، بلکه برای خدمت بنوع بشر و استقرار صلح و استحکام ملیت، آن بچه های نرینه برخلاف آنچه پاستور ثابت کرد، مطابق قانون ژنراسیون اسپونتانه، در هر ثانیه میلیونها بشر از خودشان تولید مثل کردند. بطوریکه چوب سر سگ میزدند آدمیزاد میریخت. در اثر این حرکت خدا پشیمان شده و قانون ژنراسیون اسپونتانه را لغو کرد. رؤسای قلدر قبیله پیدا شدند که آنها را براه راست راهنمایی میکردند و در ضمن از حماقت ابناء بشر و از نتیجه‌ی کار آنها استفاده های نامشروع و جاه طلبی و خودنمایی مینمودند.

آدم که دید فضای حیاتی Lebensraum شکم و زیر شکمش بمخاطره افتاده، با خودش گفت: ((خدایا، خداوند گارا! چه دوز و کلی جور بکنم، چه بهانه ای بگیرم که از شر این نره غولها آسوده بشوم؟)) یکروز صبح آفتاب نزده رفت زیر درخت عرعر نشست و جارچی انداخت و همه‌ی زاد و رودش را احضار کرد. پسر اولش که در خانه‌ی او را باز کرده بود و اجاقش را روشن کرده بود، با وجودیکه خانه نداشت که اجاق داشته باشد، با تمام ایل و تبارش آمد طرف دست راست آدم قرار گرفت و پسر دومش هم با اهل بیت و تخم و ترکه ای که پس انداخته بود، رفت طرف دست چپ آدم و ایستاد.

آدم سینه اش را صاف کرد و نه از راه بدجنسی فطری و پدرسوختگی جبلی و طمع و وکع و غرض و مرض، بلکه بمنظور پرورش افکار خطابه ای چنین ایراد کرد: ((راستش را میخواهد، حالا دیگر شماها ناسلامتی عقل رس شده اید، آیا میدانید که ما موجودات برگزیده‌ی روی زمین و چشم و چراغ عالم هستیم؟ چنانکه شاعری بعدها خواهد فرمود:

«افلاک و عناصر و نبات و حیوان

عکسی ز وجود روشن کامل ماست!

«اما شماها همه‌ی هوش و حواستان توی لُنگ و پاچه‌ی همدیگر است اینطور پیش برود نه تنها آبروی چندین کرور ساله‌ی من جلو سایر جک و جانورها میریزد و دندانهایم را می شمرند، بلکه ممکن است خنجری از پشت بما بزنند و نژاد برگزیده‌ی ما غزل خداحافظی را بخواند و این پیش آمد فاجعه‌ی جبران ناپذیری برای زمین و آسمان و عرش و فرش خواهد بود. اینست که امروز خوب چشم و گوشتان را باز کنید. من تصمیم گرفته ام صفحات تاریخ را که وجود ندارد عوض بکنم و شما باید افتخار بکنید که در چنین روز تاریخی بفرمایشات من گوش میدهید. امروز من عزمم را جزم کرده ام که ولو به نابود کردن شما منجر بشود، از عدل و داد و آزادی و تمدن خودمان سایر نقاط زمین را برخوردار بکنم. گرچه از من خواهشی را نکرده اند، ولی وظیفه‌ی اخلاقی و اجتماعی منست که به عنف و پس گردنی تمدن خودمان را بر آنها حَقِّه بکنم و برتری عقل و علم خودمان را بسایر آفریدگان ثابت بنمایم تا جلو ما لُنگ بیندازند، هر چند هنوز گاليله و نیوتن و کپرنیک و فلاماریون بدنیا نیامده اند که عقیده‌ی خودشان را راجع به مُدَوَّر یا مسطح بودن زمین ابراز بکنند، اما من با ذوق سلیم و رأی مستقیم خودم یک بوئی به کروییت زمین برده ام.

«زیرا هیچ جای تعجبی ندارد که عقل و هوش ما بر آیندگان بچربد و احتمال قوی میرود که آنها احمق تر و خوشباورتر از ما بشوند. بهر حال می خواهیم امروز وظیفه‌ی مهمی را به عهده‌ی شما بگذارم و آن از این قرار است که مایلیم حدود و ثغور این دنیائی که برای خاطر ما آفریده شده و بما سپرده شده، نقطه‌ی متقارنه Antipode اینجائی که رویش نشسته ام کشف بکنم. از این رو شما را مأمور میکنم که همین الان بدون فوت وقت؛ یکی از طرف راستم و دیگری از چپم راه بیفتید و سر راه خودتان از پراکندن عدل و انصاف و آزادی و تمدن هیچ کوتاهی

نکنید و مقدمه‌ی نظام جدید را فراهم کنید و هر کجا بهم رسیدید آنجا نقطه‌ی متقاطره نشیمنگاه من خواهد بود و این افتخار را شما خواهید داشت که در آن محل علامتی بگذارید و جشن مفصلی برپا سازید و زود برگردید و گزارش مسافرت خودتان را از لحاظ ما بگذارید.»

این نطق با کف زدن ممتد حضار خاتمه یافت، و پسرها با پدر و مادر روبوسی و خدا نگهداری کردند و از توی حلقه یاسین رد شدند و هفتا کفش آهنی و هفتا عصای آهنی با اینکه هنوز آهن کفش نشده بود، با خودشان برداشتند و پای پیاده روانه شدند. - چون در آن زمان نه بالون بود نه گراف زیپلن و نه راه آهن و نه فونیکولر و نه اسب و الاغ و قاطر زیرا این موجودات اخیرالذکر بتوسط خدا اختراع نشده و پا بعرصه‌ی وجود نگذاشته بودند و آخرین تیر در ترکش آفرینش بشمار میرفتند، لذا اولاد آدمی بجز دو پای نحیف و دو دست عنیف خود وسیله‌ی حمل و نقل دیگری نداشت.

پسر بزرگه که در خانه باباش را واز کرده بود و اجاقش را روشن کرده بود، با دار و دسته اش از طرف راست راه افتاد و پسر دومی از طرف دست چپ: بابا و ننه هم فارغ البال مشغول عیش و عشرت شدند و نفس راحتی کشیدند.

حالا آدم اینجا را داشته باشیم ببینیم چه بسر پسرهایش آمد. چه دردسرتان بدهم، پسر بزرگه تشکیل قبیله‌ی دست راست را داد و پسر کوچیکه هم رئیس الوزرای قبیله‌ی دست چپ شد. سالها آمد و سالها رفت آتش پشت پای آنها را هم سر هفته ننه حواء و بابا آدمه خورده بودند و دم دهنشان را هم پاک کرده بودند. این دو قبیله سیخکی بطرف

مقصود نامعلوم خودشان روانه بودند و مثل ساعت کرونومتر طی طریق مینمودند و خم به ابرویشان نمی آمد (پس معلوم میشود که دور زمین خیلی وسیع بود و آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود به این مطلب پی نبرده بود که به پسرهایش گفت زودتر برگردید و خبرش را برای من بیاورید و یا حقه زده بود و آنها را دنبال نخود سیاه فرستاده بود.) باری در میان این دو قبیله شعرا و فضلاء و دانشمندان گردن کلفت زبردستی پیدا شدند که همه‌ی وقت خود را صرف مدح و ثنای رئیس قبیله‌ی خودشان میکردند. و دُمَش را توی بشقاب میگذاشتند و دورش اسفند دود میکردند. اگر چه در آنزمان هنوز عادت به ضبط و ربط وقایع تاریخی نداشتند و قلم روی کاغذ نمیگذاشتند ولی از غرایب روزگار هر یک از این دو قبیله مورخ شهری پیدا کردند که با آن سواد نداریشان اتفاقات و پیش آمدهای تعریفی روزانه رئیس قُلْدُر خود را با مدح و ثنا و آب و تاب به رشته تحریر در می آوردند و طرف توجهات مخصوص همایونی رئیس قبیله واقع میشدند. – البته این اقدام نه از راه خودش آمد و تملق و کاسه لیزی و چاپلوسی و خُبث جِبَلْت و شَرّ طینت بود، بلکه فقط از لحاظ ضبط وقایع و تحول علمی و ترقی صنعتی و اقتصادی و سیر تکامل قبایل بود که شرح زئیس قُلْدُر خود را بطرز اغراق آمیز و مطابق منافع او یادداشت میکردند. اما اشکالی که در بین بود در آنزمان نه کاغذ وجود داشت و نه آب خشک کن و نه قلم خودنویس و نه مُرکَب پلکان و نه مداد پاک کن لذا اسناد و مدارک تاریخی خودشان را با خط جَلّی ماقبل تاریخی روی پوست درختان بیگانه حک میکردند و دورش نخ قند می بستند و در گاو صندوقهای بسیار محکم می گذاشتند تا از دست برف و باران گزندگی به آن گنجینه نرسد و در موقع کوچ کردن آنها را کول حمال های گردن کلفت میگذاشتند که دنبالشان بیاورند.

در اثر ترقیات روز افزون، شعرای عالیقدری پیدا شدند که اگر مثلاً رئیس قبیله‌ی بیچاره ده تا چشم در آورده بود از لحاظ اخلاقی و اجتماعی بطور اغراق آمیزی صد هزار چشم بقلم میدادند و شهادت و شجاعت و غَضَب و عدالت او

را میستائیدند تا سرْمَشقی برای آیندگان بشود. اگر رئیس قبیله‌ی بیچاره یک بُره را درسته میخورد، شاعر با وجودیکه هنوز قصیده اختراع نشده بود، غزل غرّائی در مدح اشتهای او میساخت که از مرغان هوا تا ماهی دریا را در معده‌ی خود غرق کرده و قِر توی نسل همه‌ی چرندگان و خزندگان انداخته و هر گاه یک پهن آباد را با آن پول نداریشان بکسی مرحمت میکرد، شعرا بخشش او را بخشش حاتم طائی تشبیه میکردند که هنوز دنیا نیامده بود.

جونم برایتان بگوید: کرورها سال ها آمد و ملیانها سال رفت عده ای از میترکیدند و عده‌ی دیگر فوراً جانشین آنها میشدند و به این طریق چندین نسل بین آنها عوض و دَگِش شد و آنها هم با جدیت خستگی ناپذیر طبق نقشه‌ی پیش بینی شده به کمک قادر متعال سر راه خودشان تمدن پراکنی میکردند و بی دریغ عدل و داد و تمدن پخش مینمودند، به این معنی که هرچه می یافتند قلع و قمع میکردند و می چاپیدند و جنبندگان را به اسارت میبردند و خاک سر راهشان را توبره میکردند.

آشپزباشی، قاچاقچی ها، تاجرباشی ها، رمالها، سیاستمداران، اخلاق نویسان، دزدها، دلکها، شاعرها، رقاصها، جن گیرها، دعانویسها و رؤسای قبیله هی می آمدند و میرفتند پی کارشان و دسته‌ی دیگر جانشین آنها میشدند، بی آنکه تزلزلی در تصمیم تزلزل ناپذیر پیدا کردن نقطه‌ی متقاطره‌ی نشیمنگاه آدم در آنها رسوخ کند. ولی از عجایب این بود که در میان این تغییرات و تحولات فقط دو نفر مورخ که میان هر یک از این قبایل پیدا شده بود با وجود کِبَر

سن و چشم آبچکو و دست رعشه گرفته و پیزی گشاد به اضافه صدو پنجاه کیلومتر ریش و سیل سفید که به زمین می کشید و شش رج دندان صد سالگی روزانه را روی پوست درخت یادداشت میکردند و ادامه بزندگی میدادند.

دست بر قضا، قبیله‌ی دست چپ که آمد از روی رودخانه رد بشود، ناگهان همه‌ی اسناد تاریخی و صندوقهائی که صفحات در آن بود در آب افتاد و رفت آنجا که عرب نی انداخت. اما از حُسن اتفاق مورخ جان سلامت برد و چون بُرد و چون زحمات چندین هزار ساله را آب برده بود از این ببعد دیگر آنها نمی توانستند قدمت تاریخی خود را ثابت بکنند و مورخ شهیر بی تاریخ هنوز فَرَاغَت

پیدا نکرده بود که تاریخی از خود جعل بکند.

چند روزیکه از این واقعه‌ی ناگوار گذشت، اتفاقاً سر چهار راه یکی از جنگلهای نواحی گرمسیر، سران سپاه قبیله دست راست به قبیله‌ی دست چپ برخوردند. رئیس دو قبیله و مورخین و ریش سفیدان بعد از «بنجول موسیو» و چاق سلامتی قرار گذاشتند که اسناد و مدارک تاریخی خودشان را به رُخ یکدیگر بکشند و جشن باشکوهی به مناسبت کشف نقطه‌ی متقاطره‌ی نشیمنگاه بابا آدم بر پا بکنند.

قبیله‌ی دست راست، فوراً صندوقهای اسناد تاریخی خود را میان میدان حمل کرد و از قبیله‌ی دست چپ تقاضای ارائه اسناد تاریخی نمود. مورخ قبیله‌ی دست چپ هرچه عزّ و چز و ناله

و زاری کرد و قسم خورد و هفت قدم رو به حضرت عباس رفت که اسنادش در رودخانه غرق شده، بخرج قبیله‌ی دست راست نرفت. مورخ قبیله‌ی دست راست که بخودش می‌بالید فرمان داد در یکی از صندوقها را باز کردند و یک تکه پوست درخت فسیل شده (محجر) را برداشت و در مدح یکی از رؤسای خود با آب و تاب خواند که آن قائد عظیم الشان جنت مکان خُلد آشیان «یک روز دیگ غضبش بجوش آمده و حکم کرد که دو هزار گوش و بینی ببرند و شاعر بذله گوئی شب در مجلس اُنس او قصیده‌ی ای به این مضمون گفته که: کاشکی هر یک از اتباع تو دو هزار گوش و بینی داشتند تا هر کدام به تنهایی میتوانستند رضایت خاطر ترا فراهم بیاورند، رئیس قبیله اظهار شادی نموده و به خزانه دار خود امر میکند دهن شاعر را پر از آلبالو خشکه و زالزاک بکند _ (چون در آن زمان احجار قیمتی و طلا و نقره وجود نداشته از قرار معلوم قیمت این مرکبات خیلی گران بوده است).

مورخ دست چپ اگر چه معنی ایت قصیده را نفهمید که چه ربطی بین دو هزار گوش و بینی و یکنفر از اتباع رئیس قبیله وجود داشته، او نیز مطالبی از خود جعل کرد که یکی از رؤسای قلدر آنها در یک روز پنج من و سه چارک چشم در آورده، با وجودی که ترازو نداشته. و دو گاو زنده را قورت داده، با وجودی که لثه دندانهایش پیوره داشته است. ولی چون سند کتبی نداشت، بحرف او کسی وقعی نگذاشت و بریشش خندیدند و فوراً دیوان داوری تشکیل دادند و محکمه رأی داد که این قبیله بوئی از آدمیت بمشامش نرسیده و شعر سعدی: ((بنی آدم اعضای یکدیگرند)) درباره‌ی آنها صدق نمی‌کند و مال آنها حلال و زن به خانه شان حرام و خونشان مباح است. برای جبران جنایت وجودشان باید آنها نسل بعد از نسل از کَدّ یسار و عرق زهار عَرَق کار بکنند و بدهند به قبیله‌ی تاریخ دار که نتیجه‌ی دسترنج آنها را بخورد و بریششان بخندد. سپس مورخ قبیله‌ی دست راست اینطور نتیجه گرفت که: ((پس معلوم

میشود شما از اولاد ابوالبشر حضرت ختمی مرتبت نیستید و از اینقرار از نژاد پست مول هستید و از زیر بته در آمده اید، در صورتی که ما از نژاد اصیل و نجیب و برگزیده هستیم. مردهای شما حق زناشوئی با زنهای ما ندارند.

جهاز هاضمهی ما بهتر و قویتر است. ما مثل ریگ بچه پس می اندازیم و چون شما از نژاد پست هستید و از زیر بته در آمده اید، از کوری چشم و از کری گوش و از کچلی سر و از چلاقی پایتان باید زجر بکشید و غلام ما باشید. و هرچه ما می گوئیم باور بکنید و مثل خر کار بکنید بدهید ما برایتان نوش جان بکنیم! اینست نظم نوین، زیرا بموجب اسناد تاریخی که ما در دست داریم همه ی رؤسای قبیله ی ما قلچماق بوده اند، معده ی آنها غذا را خوب هضم میکرده، گردن ستر و سیل چخماقی داشته اند، لذا شما حق حیات ندارید و فقط برای اسارت ما آفریده شده اید؟))

قبیله ی دست چپ از این فرمایشات تو لب رفت و خودش را مقصر دانست. مورخین آنها که زحمات چندین هزار ساله شان به آب افتاده بود، نمایندگان

قبیله ی دست راست را مخاطب قرار داد: ((پس حالا که همچین شد، فقط سه روز بما مهلت بدهید و روز سوم در همین محل اسناد و مدارک ما را تحویل بگیرید.))

نمایندگان قبیله ی دست راست پذیرفتند.

تمام این سه روز را افراد قبیله‌ی دست چپ از مرد هفتاد ساله تا بچه‌ی هفت ساله مشغول جمع آوری گون و خار و خس بیابانها شدند، اگر چه توی جنگل سرسبز و انبوهی بودند و آنها را گوشه‌ی میدان روی هم می انباشتند.

روز سوم در محل معهود که میدان مشق جنگل بود، یک طرف آن بته های انبوهی روی هم کپه شده بود، طرف دیگر آب پاشی و تر و تمیز و به پرچمهای طرفین مزین گردیده بود. مورخین و نمایندگان محترم و ریش سفیدان و رئیس قبیله‌ی دست چپ بودند.

همین که موزیک تام تام مترنم شد، یکمرتبه از زیر بته های کنار میدان، مورخ و رئیس قبیله‌ی دست چپ با ریش سفیدان و سران سپاه بدر آمدند. بعد از دماغ چاقی و احوالپرسی، مورخ قبیله‌ی دست چپ بر فراز گاب صندوقهای اسناد تاریخی قبیله‌ی دست راست صعود کرد و اینطور سخنرانی نمود: ((یا حق! اجازه بدهید. من با این چشمهای کوچکم چیزهای بزرگ دیده ام، و سرد و گرم روزگار را چشیده ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده ام. می خواهم امروز جان کلام را بگویم، خدمتتان عرض بکنم: حالا که شما قبول ندارید اسناد تاریخی ما مفقود شده و یا اصلاً این تفنن تاریخ نویسی را نکرده ایم و یک روزی ما هم افتخار آدمیت را داشته ایم، بصدای بلند از جانب تمام اهالی قبیله اقرار می کنم که اصلاً ما از اولاد آدم نیستیم و این افتخار را درست بشما واگذار می کنیم. ما یک بابائی هستیم، آمده ایم چهار سبا تو این دنیای دون زندگی بکنیم و بعد بترکیم برویم پی کارمان. هیچ تاریخ و سندی را هم قبول نداریم و به رسمیت نمی شناسیم و هیچ افتخاری هم به پیدا کردن نقطه‌ی متقاطره‌ی نشیمنگاه آدم در این طرف کره نداریم. یا اینکه صفحات تاریخ را عوض بکنیم یا نظام نوین بیاوریم یا به برتری دل و اندرون و ستبری

کردن و کلفتی سیل و قلدريهای رئيس قبيله‌ی خودمان بنازيم، چون هر الاغ و خرچسونه همين ادعا را دارد و خودش را افضل موجودات تصور می کند، جانم براي‌تان بگويد: از شما چه پنهان، اصلاً ما آدميزاد نيستيم، تمدن و آزادی و عدل و داد و اخلاق که بقول خودتان از نژاد برگزيده هستيد بدرد ما نميخورد و حمالي شما را هم بگردن نمی گيريم. اين دون بازيها و بيشرف بازيها را کنار بگذاريد و گر نه اگر فضولي زيادی بکنيد، تمام افراد قبيله‌ی ما با تير و تبر پشت بته ها ايستاده اند و پدرتان را در می آوريم، شما سي خودتان ما سي خودمان، ما از زير بته در آمده ايم!))

در اين وقت تمام قبيله‌ی دست چپ با تبر و تير هوراكشان از زير بته ها در آمدند. همين که افراد قبيله‌ی دست راستديدند هوا پس است، دشان را روی كولشان گذاشتند، عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سيخکی پي کارشان رفتند. ولي قبيله‌ی دست چپ مورخ شهير خود را اول شمع آجين کردند و بعد با بنزين هواپيمائی بسيار اعلا او را آتش زدند تا ديگر کسی بخيال نيفتد که برايشان تاريخ بنويسد. بعد هم در نقطه‌ی متقاطره‌ی نشيمنگاه بابا آدم اقامت گزيدند و مشغول ادامه به زندگی شدند.

همان طوری که آنها به مرادشان رسيدند، شما هم به مرادتان برسيد!

پايان

فرهنگ فرهنگستان

فرهنگ فرهنگستان

هفتمین مجموعه لغات « فرهنگستان ایران » شامل تمام لغاتی که از بدو پیدایش تا پایان ۹۱۳۱ در فرهنگستان پذیرفته شده، بنا بعبادت دیرینه در سر موقع زینت افزای عالم مطبوعات گردید.

در مقدمه نام سی تن از کارمندان فرهنگستان که از سر چشمه حیوان آب زندگی نوش جان فرموده اند، بتقلید چهل تن «بی مرگان» اعضای آکادمی فرانسه دیده میشود.

این کارمندان برجسته و پیوسته عبارتند از علماء، فضلاء، فلاسفه، متصوفین، دانشمندان، نویسندگان و شعرای نامدار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار پرورش افکار، اعظم رجال، محققین عالیمقدار و متخصصین زبانهای زنده و مرده و نیمه جان. سپس کمیسیونهای فرهنگستان و کارمندان وابسته آن که هر یک بنوبه خود از نوادر زمان هستند معرفی میگردند.

فرهنگ فرهنگستان که بجنگ دیکسیونر آکادمی فرانسه رفته، رویهمرفته دارای ۰۳۱ صفحه میباشد که کمابیش در ۹۸ صفحه واژه های نو در مقابل لغات فرانسه توضیح داده شده، هشت صفحه مخصوص مرادف های ترکیبات عربی است و در بقیه آن همان لغات بترتیب واژه های قدیم نقل و تکرار گردیده است.

سپاسگزاری از علماء و فضلاء عالیمقام فرهنگستان که از نظر لطف و مرحمت، وقت گرانبهای خود را صرف چنین اصلاح اساسی نموده و کمر همت و مجاهدت بر میان بسته اند تا روح تازه ای بکالبد ناتوان علوم و ادبیات و فرهنگ و زبان فارسی بدمند بر کافه فارسی زبانان لازم و واجب است.

از دست و زبان که برآید، کز عهده شکرشان بدر آید!

حقیر فقیر که در فنون زبان شناسی شوق وافر دارد، این کتاب مستطاب را با ولع و ذوق سرشار از لحاظ خود گذرانید و از این دریای بیکران علم و معرفت غنائم بسیار بر گرفت و هر چند دخالت درین امور را برای خود فضولی میدانند و درین باب قطعاً کارمندان برجسته فرهنگستان هم دردل خود با من هم عقیده می باشند، اما فقط برای آنکه هم میهنان گرامی را بارزش این گنجینه قلیل الکمیت کثیر الکفیت متوجه نماید، مثنی از آن خرمن دانش بر گرفته و با جند نکته کوچک که بنظر آورد در این صفحات بمعرض استفاده عموم میگذارد:

زیر عنوان کتاب با خط درشت: « واژه های نو » قید شده است، اگر چه لغت « واژه » ظاهراً جدید بنظر می آید، لکن در لغات این مجموعه یاف نمیشود، احتمال میرود که چون این لغت اتفاقاً از لحاظ ریشه شناسی کامل درست بوده آنرا شایسته ذکر درین مجموعه ندانسته و از میان لغات نوین تبعید کرده باشند.

- آب باز = غواص. « گر چه عموماً بغلط این لغت را شناگر مینامیدند و در زبان عوام فقط بچه آب بازی میکند، لکن از لحاظ تشویق خردسالان بفن شناگری، اتخاذ آن بسیار مفید میباشد.

- آبرفت = ته نشست آب رودخانه « هرگز نباید تصور کنند که کوسه و ریش پهن است، هر چند ظاهراً آبرفت ته نشست از خودش باقی نمیگذارد.

« آبریز = سرازیری هائیکه آب آنها برود میرسد. « در برهان بمعنی WC.. و ابریق آمده است و البته مناسبت آن آشکار است: زیرا مکان اول دارای سرازیری است و لوله ابریق را هم در همان مکان سرازیر میگیرند.

« آشفشان « این حقیر تصور نمود که در مقابل « آتشفشان » مثلاً باید مقصود چاه آرتزین باشد. ولی در معنی آن نوشته: « سوراخهایی که آب گرم از آن رانده میشود: « درین صورت باید مقصود آبکش باشد. اما معلوم شد

لغت اخیر در گیاه‌شناسی معنی تازه‌ای بخود گرفته! بنا بر این سر آبکش مطبخ بی کلاه میماند. لذا این حقیر لغت رشتی کرتی خاله و یا اصفهانی سماق پالان و یا شیرازی ترش پالا را برای آبکش مطبخ پیشنهاد می کند!

« آبیار = میراب » البته فضلالی محترم فرهنگستان متوجه بوده اند که میراب فارسی سره است، چنانکه واژه «میرابی» را از قلم نینداخته اند، ولی مقصود کومکی بشعرا بوده تا بتوانند آبیار و آتش بیار و دانشیار را قافیه بیاورند.

« آسه = محور » در برهان بمعنی کشت و زراعت و داروئی هم آمده که آنرا اصل السوس خوانند. بدیهی است علمای عالیمقدار از معنی دوم این لغت استفاده کرده اند.

« آشکوب = هر طبقه از ساختمان – هر طبقه از زمین » در زبان پهلوی لغت اشکوپ بمعنی سقف – طاق و بالکن (ایوانچه) آمده است. لکن از لحاظ توسعه زبان سزاوار است که معنی طبقات آسمان خراشهای زیرزمینی را بخود بگیرد!

« آلگون = آلگو: » مانند شتر و شتر گلو.

« آلودگی = آلودن و آلوده » بی آنکه وجه تسمیه و یا لغت اجنبی سابق آنرا توضیح بدهند، مرادف فرانسه آن برای استفاده نو آموزان این زبان افزوده میشود.

« آورتا Aorte = گویا ریشه این لغت از زبان بین المللی volkpük گرفته شده است.

« آویزه = آپاندیس » در لغت بمعنی گوشواره آمده است و بهتر بود آپاندیس که گوشواره شکم استشکمواره نامیده شود.

« آتلس = استخوان اطلس » در اینصورت مخمل را که بمعنی استخوان مخمل است از قلم انداخته اند !

« استخوان شب پره ای » کلمه فرانسه مرکب از لغات: کنج و مانند است شاید بمانسبت اینکه خفاش گوشه نشین است باین اسم ملقب گردیده.

« استخوان لامی » Hyoide چون فارسی سره نعل را نیافته اند ناچار این استخوان باین اسم نامیده اند اگر چه نون بنعل شبیه تر است تا لام. اما گویا ترسیده اند که مبادا با نان استخوان دار اشتباه بشود.

« انگل = طفیلی » در برهان لغت انگلیون بمعنی انجیل آمده احتمال می‌رود این کتاب را طفیلی تورات فرض کرده باشند. بنا بر این انگلوساکسن هم یعنی کسانی که انگل ساکسونها شده اند یا انگل ساک سونها مانند شاه سونها.

« بادسنج = میزان الریاح » چنانچه سعدی درباره « حاتم » فرموده :

که چند از مقالات آن باد سنج، که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

« باشگاه = کلوب » در هیچ جا این لغت پیدا نشد، الا در 𐰽𐰺𐰽𐰾 جنگ بسیار قدیمی که این شعر را به مرجمکی نهروانی نسبت داده بود :

شد کلوب و کافه و جائی و قبرستان کنون، باشگاه و داشگاه و شاشگاه و لاشگاه

« بالا رو = آسانسور » در صورتیکه پله و نردبان همین خاصیت را دارند. گویا در زمانی که این لغت وضع شده هنوز آسانسورها پائین نمیرفته اند، بعلاوه این لغت فارسی است و مرکب از آسان و سراسر یعنی بآسانی سر میخورند.

« برهیختن = استخراج مواد مختلف از زمین. » در زبان پهلوی خنیدن و یا هونیدن باینمعنی آمده است. در برهان برهیختن بمعنی بر کشیدن و ادبی کردن آمده، تصور نشود که اشتباه لپی است، زیرا فرهنگها آنرا دو لغت فرض کرده اند :

یکی هیختن و هنجیدن و آختن و آهیختن و آهنجیدن که بیرون کشیدن است و دیگری :فرهیختن و فرهاختن و فرهنجیدن و فرهیختن که بمعنی ادب کردن و فرهنگ مییابد. البته قایم شدن موادی در زیر زمین یکنوع بی ادبی شمرده میشود و آنها را بیرون میآورند تا ادب بشوند.

« بسامد = فرکانس » بامشتقات کم بسامد و میان بسامد و پر بسامد. گویا این لغت مرکب از بس و آمد است. چنانکه لغت « پس رفت » نیز برای حرکت قهقرائی وضع شده است. واضح است که این لغات را توی قوطی هیچ عطاری نمیتوان پیدا کرد و امیدواریم علمای جلیل القدر را بزور تیر و کمان (تیر و کمان = دکنک) وادار نکرده باشند که چنین لغاتی اختراع بکنند و خودشان ذوق ابتکاری بخرج داده باشند. در هر صورت باین وسیله دست نویسندگان کتاب دساتیر را از لحاظ جعل لغت از پشت بسته اند.

« بس شماری = عمل ضرب » کلمه زدن نیز بمعنی ضرب انتخاب شده، لکن معلوم نیست کدام یک از آنها بمعنی دنبک زدن و ضرب گرفتن است.

« بسیج = آماده شدن » در اصل بسیج است! البته اوقات دانشمندان محترم نه چنان گرانبهاست که بتوانند بغیر از برهان قاطع به کتاب دیگری نیز مراجعه کنند.

« بن بست = کوچه هائی که راه دررو ندارد. » حیف که لغات آتش چرخان (یا آتش گردان) و آب دوات کن را برای مزید فایده توضیح نداده اند.

« بیگانه خوار = Phagocyte در صورتیکه واژه یاخته برای سلول انتخاب شده است، لذا فرانسه این لغت باید Xenovore باشد.

« پایان نامه = تز « بر وزن شاهان نامه. کتاب معتبری است در باره ی پایان و او یکی از پهلوانان ناکام خانواده شکمپایان است که با قوم پا بر سران دست و پنجه نرم کرده است (باین دو لغت مراجعه شود).

« پت = کرکهای ریز درهم تافته. « در لغت اسدی بتفوز بمعنی پک و پوز آمده (ص ۰۸۱) و بزبان لری پت بمعنی دماغ است و شخصی بنام اصغر پت پاره (بینی شکافته) مشهور بوده چنانکه از توضیح فرهنگستان بر میآید معلوم میشود دماغ او پشمالو بوده است.

« پرچم = اتامین « پس باید پیستیل را درفش نامید و در نتیجه درفش کاویانی مساوی است با پیستیل کاویانی
« پرز = برجستگی « هر چند در اصطلاح عوام پرز بغلط بمعنی ذرات پشم است.

« پزشک = طیب « در اصل بزشک – بجشک و بجشک آمده و به ارمنی نیز بزشک است. البته علمای فقه اللغه فرهنگستان متوجه این اشتباه بوده اند، لکن نخواستند که بر خلاف رای نویسنده برهان لغتی وضع کرده باشند.

« پلیدی = Selle-Feces در تعریف این لغت مبالغه شاعرانه بکار رفته است. بمصداق لاف از سخن چو در توان زد. اغلب در تعریف لغات طریق امساک مراعات گردیده و بمعنی فرانسه آن اکتفا شده است. گویا فضلالی فرهنگستان از هم میهنان خود مأیوس بوده و لغات را برای بیگانگان شرح میدهند!

« پیشین = ثنایا » از اینقرار پسین طواحن خواهد بود.

« توفان = طوفان » البته توپان فارسی غلیظ تری میشد. گرچه بعضی از زبان‌شناسان بغلط این لغت را از طوف عربی مشت دانسته اند.

« جر = تراکهای زمین. » این لغت از افعال جر زدن و جر دادن گرفته شده چنانکه تاجر بمعنی کسی است که پارچه را تا میکند و جر میدهد.

« جنس = در اصطلاح علمی » Genre مرادف پهلوی این لغت سرده بمعنی جنس و سرگان بمعنی انواع مکرر آمده است. لکن از آنجائیکه بپای سلاست لغات دیگر فرهنگستان نمیرسیده از انتخاب آن صرف نظر فرموده اند.

« چرخه = Botation= چنانکه نظامی گوید :

از آن چرخه که گرداند زن پیر، قیاس چرخ گردون را همی گیر !

شاید تصور کنند که لغت چرخش مناسب تر باشد ولی لغت مصوبه اصلاح مهمی در لغت فرانسه دوچرخه بعمل آورده زیرا از این ببعده لغت Bicyclette باید Birotation نامیده شود.

« چرک = بجای Plu پذیرفته شده است. » بی مناسبت نبود که دیگر لغات از قبیل: پدر = Pere و قهوه

Cafe= نیز شرح داده میشد تا چشم و گوش مردم باز بشود و سوادشان پیش بیاید.

«چینه = طبقه زمین. » در اینصورت چینه دان محلی است که طبقه زمین در آن است.

- « خرد استخوان پا » Tarse = پس Humerus را هم « کلان استخوان دست » باید نامید.
- « خون چکان = جراحاتیکه آلوده بخون باشد. « از اینقرار قطره چکان جراحاتی است که آلوده بقطره باشد.
- « دج = جامد « در برهان بمعنی هر چیز آمده که در آن دوشاب و شیر و غسل مالیده باشند و بر دست و پا بچسبد. پس بمعنی نوچ است، بنابراین تعریف صحیحی از کلمه « جامد « بدست آمد!
- « دربند = کوچه های پهن و کوتاه. « از اینقرار: تجریش = کوچه های دراز و باریک.
- « درماندگی = توقف در تجارت « پس معلوم میشود کسانی که درمانده هستند در معاملات تجارتي توقف کرده اند.
- « درودگر = کسیکه اسباب و آلاتی از چوب میسازد و عبری (نجار) گویند. « پس پالانگر هم یعنی کسیکه اسباب و آلاتی از کاه و چوب و گونی و چرم تعبیه میکند و عبری (سراج) گویند. چنانکه نظامی گفته :
- پالانگری بغایت خود، بهتر ز کلاه دوزی بد. این کلمه در فرهنگ فرهنگستان از قلم افتاده است.
- « دور و روزگار « هر دو بمعنی عصر در زمین شناسی انتخاب شده است چون این موضوع در زمین شناسی خیلی مهم است، دو لغت برای آن وضع شده است و ما استدعای عاجزانه داریم که یک لغت دیگر هم هر چه زودتر برای آن اختراع کنند و گر نه اعصار زمین بهم خواهد خورد.
- « دو راه = چراغ برقی که دارای دو سر مثبت و منفی است. « در اینصورت چهار راه چراغ برقی است که دارای چهار سر مثبت و منفی میباشد.

« رخساره = وضع عمومی آشکوبهای زمین. » چنانکه حافظ راجع بطبقات زمین میفرماید :

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم، رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جایی؟

« زایا » Generateur = پس Createur را باید آفرینا نامید.

« زفره » Mandibule = در صورتیکه در لفظ عوام سابقا شاخک میگفته اند و زفر در پهلوی به معنی پوزه و

دهن جانوران است. البته مقصود فرهنگستان حشرات دهن گشاد بوده است و برای این حشرات ما لغت دهن دریدگان را پیشنهاد می کنیم.

« زناشوئی = نکاح » و در مقابل اصلاحی در لغات فرانسه نیز نموده ان و لغت Prison را که بمعنی زندان

است در جلو آن اضافه کرده اند. معلوم میشود کسیکه این لغت را جلو کلمه زناشوئی گذاشته، شب قبل با زنش نزاع کرده بوده و خواسته است علی رغم کسانی که جوانانرا بزناشوئی تشویق میکنند ایشانرا باین حقیقت متوجه نماید.

« زینه = درجه » که لغت مذکر است بهمین مناسبت زنهای مدرج را زینب مینامند.

« ساز = آلت » البته افزار صدا دار باید باشد.

« سگساران = جانورانی که سر آنها مانند سگ است. »

جل الخالق! لابد تن این جانوران هم شبیه گربه است. معلوم میشود کارمندان محترم فرهنگستان علاوه بر لغات من در آری جانوران خیالی هم میآفرینند. جزو برنامه شهر فرنگ شهر شگساران را نمایش میدادند. لکن در زبان پهلوی سگساران بمعنی Cynocephales آمده است.

« سوسن گرد = نام شهر خفاجیه در خوزستان » از کتاب حدود العالم نقل میشود که این شهر در قدیم بواسطه پارچه های سوزن زده خود مشهور بوده. ولی در کتاب شهرستانهای ایران شهر تألیف مار کوارت (فقره ۴۷) مینویسد: « شهرستان شوش و شوشتر را شوشندخت زن یزد گرد پسر شاپور، ساخت، چه او دختر ریش گلوته پادشاه یهودیان و مادر بهرام گور بود. » از این مطلب چنین بدست میاید که زن یزد گرد شاپوران سیاه بخت بوده و بوسیله سوزن زدن امرار معاش میکرد است و لغات سوسن و شوشن و Suzanne از سوزن مشتق شده است.

« سویه = میکروبی که میکروبهای دیگر از آن چدید آمده باشد. » از اینقرار ام المکروبات است. و از علمای عالیمقدار فرهنگستان استدعای عاجزانه داریم اکنون که بکشف چنین میکروبخترناکی موفق شده اند و شب شش گرفته اسم فارسی بکری رویش گذاشته اند از راه خدمت به بشریت هم شده هر چه زودتر در قلع و قمع این میکروب اقدام مجدانه بعمل آورند.

« سیاه پایه = قره غایه » گویا به ترکی سیاه سنگ معنی میدهد ولی از لحاظ مراعات قافیه برای کسانی که نصاب فرهنگستان را خواهند سرود کلمه غایه را پایه ترجمه کرده اند.

« سینه = صدر » Siliceux محتمل است قبل از پیدایش امراض سینه فرانسویان این عضو بدن را با احجار سیلیسی اشتباه میکردند.

« شکست = در معنی دوم انکسارف » نوشته شده، گویا اسم خاص باشد و بدلائلی بهتر بود انکسار زاده ترجمه میشد.

« فروخته = خریده (بر حسب آنکه چگونه بکار رود) » برای استعمال این لغت ازین ببعد باید قبلا از علمای فرهنگستان مشورت کنند و پروانه ویژه بدست بیاورند.

« قرنطین قرانطینیه » البته در ترجمه نکردن این لغت به چله حکمتی است که عقل قاصر ما پی نمیرد.

« کاو » Concave = لذا و کس Convexe = مییاشد.

« کرانه = ساحل دریا و کناره = ساحل بطور کلی » تشخیص بسیار زیرکانه ای است ازیرا لغت شناسان تا

کنون بغلط گمان میکردند که کنار و کرانه مانند ژرف و ژرف = پهریز و پرهیز - مرگ و مغز مقلوب یکدیگرند و

بفارسی ساحل دریا بار مییاشد خوشبختانه این اشتباه مرتفع گردید.

« کلید = مفتاح » جای آنرا داشت که در اینصورت لغات: خر = حمار و درخت = شجر را نیز توضیح

میدادند.

« کوه زا » طبق تعریف لغت: «بچه زا»، معلوم میشود کوه های عیاشی هستند که کوه تولید مثل میکنند.

« کوی = کوچه هائی که پهنای آنها از شش تا ۱۲ متر است. » معلوم میشود که چون در عصر جدید کوچه

بحد بلوغ رسیده علامت تصغیر را دیگر از جلوی آن برداشته اند.

« گردنا = استخوان مکعبی سر زانو. » در این صورت باید مکعبنا نامیده شود.

« گویا = منطق » پس لال = فلسفه.

« لگن = خاصره » ولی ضمن تعریف لغت میانین این هر دو کلمه را هم آورده اند. برای رفع اشتباه بهتر بود

آفتابه را هم بمعنی ستون فقرات انتخاب میفرمودند.

« مادگی » Pistil = این لغت در زبان پهلوی دارای معانی بسیار دقیق مییاشد و ماه بمعنی پایه - بن -

سرچشمه و بنیاد آمده است که

هیچکدام با این معنی مناسب نیست. شاید از آنجائیکه پستیل شبیه مادگی لباس بوده باین اسم مفتخر گردیده است.

« مازیار = حاج علینقی » پس از این بعد هر کس حاجی علینقی نامیده میشده بنا بفرمان جهان مطاع فرهنگستان خود بخود اسمش مازیار خواهد شد.

« مغاکی = منسوب بقسمتهای بسیار عمیق دریا » مغ بفتح اول در لغت اوستائی بمعنی چاله ای بوده که برای تطهیر میکنده اند. فردوسی نیز بمعنی چاه آورده.

مغی ژرف پهناش کوتاه بود، بر او بر گذشتن دژ آگاه بود.

البته مقصود فردوسی چاله های زیر دریائی بسیار عمیق بوده است.

« مین = دستگاهی که زیر کشتیها برای شکستن آنها گذاشته میشود. » افشای این حقیقت بضرر کمپانی های کشتی رانی مسافری تمام خواهد شد، زیرا از این بعد کسی جرأت نمیکند که بکشتی سوار شود. البته اینکار را از آن لحاظ میکنند که کشتیها زیاد عمر نکنند و گر نه کشتی حضرت نوح صحیح و سالم هنوز وجود داشت.

« ناشکوف = میوه خشک باز نشونده » پس تا کنون کسی مزه آنرا نچشیده است.

« ناو = کشتی جنگی » و ۱۳ کلمه از آن مشتق شده است. برای رفع نحوست خوب بود کلمه ناودان را که

بمعنی قوطی مخصوص

پیچیدن کشتی های جنگی است میافزودند.

« نای = قصبه الریه » مسعود سعد میگوید :

نالَم ز دَل چو نای من اندر حصار نای،

پستی گرفت همت من زین بلند جای!

معلوم میشود آنمرحوم ملتفت نبوده که در حصار قصبه الریه محبوس است.

« نر ماده = ذوجنبتین « لغت Hermaqhrودية بمعنی خنثی است و در زبان پهلوی «وزوخته» گفته شده.

یعنی نه نر و نه ماه ماده.

البته فضلالی مودب برای آنکه باین جنس توهین نکرده باشند اختصار تلگرافی در وضع این لغت بکار برده اند که هم بمعنی نر و هم بمعنی ماده باشد.

«نیش = دندانهای انیاب « چنانکه سعدی راجع بدندانهای انیاب عقرب میگوید :

نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش اینست.

« هسر = یخ لغزان « Verglas در لغت «بژ» همین معنی باهمین لغت فرانسه تکرار شده. در لغت فرس اسدی

(ص ۱۳۴) هسر بمعنی یخ آمده و بژ در برهان بمعنی برف و دمه و برف خوره است. خوشبختانه امروزه کسانی هستند

که با استعداد خداداد معنی حقیقی لغات را بفراست درمیابند!

« یاخته = سلول « با مشتقات پریاخته – تک یاخته و غیره..

در برهان بمعنی بیرون کشیده (آخته؟) و حجره و خم کوچک و شبه و نظیر آمده است. مناسبت این لغت تخمی با

سلول معلوم نشد. گویا مخترع آن از شیر سماور بشیر صحرای کربلا زده است یا شاید چون سلول در فرانسه بمعنی

کلبه رهبانان و اطاق زندان آمده و یکی از معانی این لغت جعلی باب دندان فرهنگستان حجره و خمره بوده باین اسم مفتخر گردیده است.

این بود خلاصه ای از نظریات این حقیر. ولی نباید فراموش کرد که علاوه بر واژه های جدید، علمای فرهنگستان بسیار از لغات مهجور و فراموش شده فارسی را دوباره زنده نموده اند و خوشبختانه برای مزید فایده جلو اغلب آنها مرادف فرانسه آنها هم افزوده اند و تا فرانسویان نیز لغات مهجور خودشان را بشناسند و گمراه نشوند. بعضی از آن لغات فرس قدیم هم از اینقرار است :

استخوان - اندازه - اندام - بیابان - تهران - جفت - جنین - جویدن - خوشه - دریافت - دریائی - دستگیری - دغلی - دفتر - دکتر - دندان - ریگ - زندگی - زنده - ساختگی - سرمایه - سنگ - سیخ - شن - صندوق - فروشنده - کار - کمر - لجن - ماسه - مدال - مرجان - مرده - مرگ - مفاصا - مو - میان - نانوا - نژاد و غیره

در خاتمه باید تشکرات عاجزانه خود را تقدیم کارمندان محترم فرهنگستان بنمائیم که بوسیله اختراع لغات من در آری «ساخت فرهنگستان» زبان فارسی را از پرتگاه مرگ نجات داده و بسوی شاهراه ترقی و تعالی سوق داده اند. و ضمنا صاحب برهان قاطع و لاروس کوچک را نیز باید بدعای خیر یاد کنیم که گویا کتاب آنها از هر کتابی بیشتر طرف استفاده کارمندان محترم فرهنگستان قرار گرفته. امید است که کارمندان فرهنگستان از طریق امساک منحرف نشوند و هر سال عده معدودی از لغات برهان را مسخ نموده و به فارسی زبانان مرحمت فرمایند تا چنته بزودی خالی نشود، و در ضمن لغات و معانی ادبیات فارسی بتدریج رونق و اعتبار مخصوص بخود بگیرد.

از درگاه پروردگار موفقیت روز افزون کارمندان محترم فرهنگستان را خواستاریم و امیدواریم که همواره نگاه تمسخر آمیز آنها به ریش مردم دوخته و کیسه شان از زر آنها اندوخته باشد.

باش تا صبح دولتش بدمد، کاین هنوز از نتایج سحر است!

پایان

قضیه‌ی دست بر قضا

دس بر قضا، در یکی از روزهای گرم تابسون،

که از زور گرما لیچ میافتاد زیر پسون ؛

سه تا مکش مرگ مای قرتی قشمشم،

کلافه از گرما که منهم شده بودم.

باهم گفتن : « خوبه بریم چن تا قلپ آب خنک بخوریم، نفس راحت بکشیم، لنگامونو سینه‌ی دیفال بزیم.»

قرار شد سر ساعت هفت بیرون دروازه‌ی شمرون برن،

اوتول سوار بشن، رو به فشم و اوشون برن.

دس بر قضا، دو نفر شون که اول رسیدن،

چشم انتظار سومی بودن که اوتول از کور و کچل پر شده بود،

یه شاعر گر بو گندو هم جای رفیق سومبشون نشسته بود.

به روزنومیه میچالیه « ایرون » هم تو چنگولش گرفته بود.

باغلاغ تک زده های کورمکوریش سرشو دولا میکرد،

با سواد نداریش روی خطهایی که نمیتونس بخونه هی نیگا می کرد.

که رفیق سومی با آل و ابزار وخیمه و خرگا وارد شد،

نیش رفیقاش از خوشحالی بی اختیار واشد،

الخلاصه، اونم با بار و بندیلش زورچپون جاشد.

اوتولو آبگیری کردن و راه افتادن،

که به دفه زادورود لگوریا که لابلای نشیمنای تمرگیده بودن،

یه مرتبه مته انار ترکیدن.

زغ و زوغ کنسرت اونا تو اوتول پیچیده بود،

اوتول از میون صحراهای خشکیده و تپه های وغ زده جاده را قبقاق می پیمود،

همینطور رفتن و رفتن و رفتن،

جاده ها بطور کلی عوض میشدن.

یه جا، یه شاش موش آب بود، یه جا، یه درخت توسری خورده،

یه جا یه، الاغ زخمو، یه جا، یه بچه‌ی مادر مرده^۱.

از چن تا دهکوریه کنار کوه که رد شدن،

دس بر قضا اوتول یه پیچ خورد و تو میدون پلاس^۲ دولا کنکورد فشم پیاده شدن،

جلو قهوه خونیه سید مرتضا، همونجا که اوتول سر خرشو بر گردونده بود، اسباباشونو از شاگرد شوfer چاق و چله تحویل گرفت،

و باوزیر الوزرا باشی قهوه خونیه سید مرتضا برای روز نومه‌ای که تو اوتول دس یارو چشمشون دیده بود و دلشون خواسه بود رو هم ریختن.

که اگه از زیر سنگ هم شده روزی یه روز نومه،

از تهرون برسونن به فشم تو قهوه خونه،

تا هر جا که اونا اطراق کردن و خیمه و خرگا زدن،

بتوسط چاپار مخصوص،

اون رزونومه رو برسونه به اون ناحیه‌ی بخصوص.

به سید مرتضا گفتن: « آقا مرتضا !

گفت جان سید مرتضا؟

^۱ صنعت انتقاد سر خود

^۲ صنعت تکرار المترادفین

گفتن: « جون سیلت، به جای تر تمیزی بما نشون بده که این آخر عمری، چار صبائی او نجا آب خنک از تو گلومون پائین بره، لنگمونو سینه‌ی دیفال بکویم و توسبزه ها غلت بزیم.

گفت: « یالا زود باشین، همینجا خراب بشین. آب به آب بشین. خودم همچین کوزه تونو لب سقاخونه میگذارم و خودم همچین مته پروونه دورتون میگردم که آب تو دلتون تگون نخوره.

گفتن: « بابا مگه چشت رفته بالای کاسیه سرت. یا ییل خورده بکمرت که این کثافت و خاکه زغال و پهنو نمی بینی دور ورت؟

« این فشم با چن تا درخت کرفتی و به رودخونه یه شاش موش آب، اینهمه نداره آب و تاب! »

سه نفری عقلاشونو رو هم ریختن که برن امامه،

که اونجا بخورن ماس و سرشیر و کره و خامه،

الخلاصه، هرچی موس موس دنبال قاطر کردن، قاطر پیدا نکردن،

دس بر قضا، به خرکچی دندون گرد ختنه نکرده‌ی بی حیا با سه تا خرپیدا کردن.

از اونجا که قاطر نادر بود، اونا باخر کچه گاپ بندی کردن، اسبابشونو روی قاطرا بار کردن^۳

هن و هن زنون، عرق ریزون، خودشونو از تپه ها بالا می کشیدن.

تا چش کار می کرد، اینطرف تپه های خار دار و کوه های باردار میدیدن،

^۳ صنعت تعویض المواشی و تحمیل المواشی

دس برقضا، به راهی داشت که اگه پاشون آن ور میرفت، هفت جدشون از جلو چشمشون در میرفت.

الخلاصه، با وجودی که موش ازشون بلغور میکشید و اگه دماغشونو میگرفتی جو نشون در میرفت،

همینطور از روی جاده های هفت خط آل پلنگی خودشونو میکشیدن،

تادم دروازیه محترم امامه رسیدن،

نه کسی براشون گاب کشت، نه گوسفند،

نه جلوشون اومدن و نه براشون دود کردن اسفند،

اگه تو راه دو سه تا چشمه‌ی کوفتی پیدا نمیشد که آب بسر و روشون بزنن،

همون میونا کاسیه ریغ رحمت رو بی زحمت سر میکشیدن.

دس برقضا، همینکه به امامه رسیدن، نمیدونین چی دیدن^۴

یه جوغ آب بود با درختهای کل وول،

باضافیه بوی پشگل و بچه های کورو کچل،

چن تیکه یونجه زار و چن تا درخت سیب کرمو،

چن تا درخت شنک زده‌ی سگک آلو،

^۴ ذوقافیتین فی مصرعہ الواحدہ

همچنین به قبرسون مفلوک پیزی،

که منتظر بود اهل ده رو پذیرائی کنه بی سماور و قوری،

الخلاصه، بکوب بکوب توی سنگها و جاده های آب افتاده،

رسیدیم^۵ سر آب بالا ده یه جای دور افتاده.

دس بر قضا، اون بالا بالاها از تو به آسیاب لکتو،

پیدا شد سر و کلیه یه آسیابون ریشو.

چاق سلومتی کردیم و گفتیم: «دیگه چه میشود کرد؟ ما مهمونیم.

» بشما وارد شدیم و میخواستیم اینجا بمونیم.

زود باشین جلو مارو آب و جارو بکنین.

«هر چی خوراکیهای خوب دارین، بدین واسه تون بلنونیم.»

مرتیکه ریشو! با وجودیکه ما ریشمونو تراشیده بودیم، هری به ریشمون خندید و گفت: «راhtonو بکشین و برین،

» دس از سر کچلمون ور دارین؛

اینجا که شما ها آمدین نه آبه نه آبادونی و نه گلبنگ مسلمونی،

»ا که میخواستین از گشنگی تر کین،

^۵ صنعت تغییر الأفعال بعلت عدم ضررت شعری.

« همین الان سر خر تونو برگردونین و برگردین.»

هرسه تائی رواشونو سفت کردن و پاهاشونو تویه کفش کردن،

که اونجا بمونن و آذوقه‌ی نداری اون ده رو تغذیه کنن!

و پاهاشونو بسینه‌ی دیفال نداری ده بزنین.

گگ اس باشه به خورده آب زیر پوستشون بره.

لگوریهای تهرون خاکستر نشینشون بشن واسه شون سرو دس بشکنن و آبروشون پیش بچه محله شون نره.

این شد که از شما چه پنهون! معلوماتی که با خودشون آورده بودن،

زمین زدن و بند تنبون چادرشونو واکردن.

و کنار رودخونه، به جای مخلا بطبع لابلای سنگها و میون جک و جونورها خیمه و خرگاهشونو بپا کردن.

تختهاشونو میون چادر واکردن،

روش خوابیدن و غلت زدن و خر لنگاشونو هوا کردن،

بعد ریش تراشیده‌ی آسیابون^۶ رو گرفتن و تو چادر شون کشیدن و گفتن:

« بی رودرواسی! ما آمده ایم تو امامه،

« تا بخوریم ماس و سر شیر و کره و خامه.

^۶صنعت کوسه وریش پهن

زودباش! هرچی داری بیار بمیدون،

«ما اینکاره‌ایم، همه رو واستون میخوریمون.»

القصه، سه روز آزرگار، نون کپک زده و ماس ترشیده رو به نیش کشیدن،

تا به خورده خستگی شون در رفت و تمدد اعصاب دادن،

نشون به اون نشونی که هرچی قاصد برای روز نومه بفشم پیش سید مرتضا فرسادن،

اگه پشت گوششونودیدن، روزنومیه محترم «ایرون» شونودیدن.

دس بر قضا، ناسلومتی به روزم هوس کردن،

رفتن امامه‌ی بالا و امامه‌ی پائین رو واریسی کنن.

دور از جون شما، چیزای خطرناکی دیدن،

چن تا خونیه گلی خراب وحشتناکی دیدن:

که ترسیده بودن و خودشونو بغل هم فشار میدادن.

یه بوی خیلی بدی از آغل گوسبند ها و موالهای رو واز و پشگل گوسبند و یونجیه خشکیده و تپاله‌ی گاو و لجن

دلمه بسته میون کوچه و پس کوچه ها پیچیده بود و دود غلیظ پهن از خونه‌ها به‌هوا بلند میشد و دو سه تا ضعیفه

چادر نمازی و چن تا بچیه لختی هم دنبال ما افتاده بودن،

بهمدیگه سقلمه میزدن و مارو نشون میدادن و میگفتن:

«مته اینکه اینا بوی نون تازه و ماس شیرین میدن!»

دس بر قضا به روز از همه جابی خبر،

یه موجود نتراشیده بچه به بغلی دیدن که وارد شد از جادر.

اما بچه اش بر عکس سیبی که از میون نصب میکنن.

گویا مته همیه بچه مچهای خودمون حرومزاده تشریف داشتن.

چون هیچ شباهت به پدر محترمشون نداشتن.

اونا پا شدن و چادر شونو آب و جارو کردن.

مهمون ناخونده رو بردن تو شاه نشین چادرشون نشوندن.

مهمونه آب دهنشو قورت داد و ابتدا بساکن گفت:

«از شما چه پنهون، بعقبديه من حقیقتو نباید نهفت. —

» آورده بودند که پنجسال پیش امامه را سه ده بودی که آنها را بالا ده و میان ده و پائین ده نام نهادند. بالا ده چشم

و چراغ این خطه بودی، چنانکه عقل از سر فغفور چین و فراعنه‌ی مصر و قیصر مغفور اروس میربودی، آب

چشمه‌اش، دهن چشمه‌ی حیوان رامیگائیدی و در مقابل نسیم عنبر آسایش، دهن نسیم بهشتی میچائیدی. مرتع و یونجه

زارش از انواع درختان گردن کلفت پیراسته و مرغزارش به کود و پشگل گوسفندان مرینوس آراسته، عنکبوتش

چون با ماموت سیری دست و پنجه نرم نمودی، چهار ستون بدنش را خرد و خاکه شیر فرموده و بزغاله ناکامش

گرگ لامسب آلاسکا را کف المه نمودی. دم جنبونکانش پر سیمرخ را بتن کچل کرکس کوه قاف سیخ کردند و

ساکنان جلبش کلاه فلاسفه هندویان را به طاق آسمان هفتم میخ کردند و دزدان قهارش بیخود و بیجهت سورمه را از چشم مردمان میر بودی و مرگ را با مردمان کهنسال این دیار کاری نبودی و پیک اجل را با شیشکی و پس کردنی رد کردند، باری آنقدر نمودندی و گفتندی و کردند که حضرت باری را از این جریان صددرد صد پرسی میست نمودندی.

« دست بر قضا یکی از روزها تنگ غروب، یک تکه ابر کبود که بیش از ۵۰×۵۰ متر مکعب نبود، چنان بر سر آسمان امامه بارید که طومار زندگی موجوداتش را از هم درید. ناگهان چنان غریو تندر و کریو برق و غرش رعد و خروش سنگ در کوه و دره طنین انداخت که شیر شرز در خرس کلیمه^۷ زهری خود را پاک باخت و جا بجا چانه انداخت. یک سیل ارنعوتی از سینه کشی کوه تنوره کشید که بالا ده و میان ده و پائین ده امامه را با آب بیشرفش نوره کشید. چنان غلتید و پیچید و زمین و زمان را زیر و زبر کرد، که با ضرب و زور قلدریش مجرای رودخانه را به ور کرد.. »

همینه چرت و پرت فلانی باینجا رسید،

باشد با کمال احترام خدا حافظی کرد و شیخی رو دید.

^۷ بمعنی لانه خرس باصطلاح اهالی امامه.

دس بر قضا، همینکه قرتی قشمشما از شر این موجود وحشتناک فارغ شدن،

همون روز دسشونو پر شالشون زدن و برای سیر آفاق وانفس رفتن که دم رودخونه هواخوری بکنن

دیدن یه مرتیکه قوزلو، لاغرو، با چشم آبچکو و دک و پوز اخمو،

به کائنات فحش میده و غر ولند میکنه و با دستهای زیگیلو سنگهای گنده گنده رو میکنه زیر و رو.

با تعجب رفتن جلو و پرسیدن ؛ «- ای عمو !

» با کار خونیه خدا چه کار داری، چه دردته بگو،

گفت : « حواستون کجاس، مگه شما اومدین از پشت کوه.

» بنظرم میاد که شما با مردم این ده نشدین رو برو،

» اون بهشت موعود با اونهمه کر و فرش،

» بیش این امامیه ها نمیارزید به انگش کوچکیه سم خرش

» خدا که دید در دکونش تخته شده و تو سر بهشتش خورده،

» یه سبل ارنعوتی فرستاد که چند سال پیش اینجا هارو پاک برده،

» حالا منم پاهامو تو به گیوه کرده ام،

» همه کاروبار زندگیمو ول کرده ام،

«میخوام با خدا لج بکنم،

«مجرای رودخانه رو کج بکنم.

« تا اینجا رو بر گردو نم بصورت اولش،

« تا عالم و آدم مته مور و ملخ بگدن دوروورش.»

دس برقضا، دو روزی از این صحبتها نگذشت،

که امامیه خودمون بحال اولش بر گشت :

چوب درختهای عرعرش آبنوس شد،

بزغاله هاش همه مبدل بگوسبند مرینوس شد،

سنگ و کلوخ توی رودخانه لوء لوء و مرجان شدند.

خار خشک های سر تپه ها کدو تنبل و بادمجان شدند،

خرس کلیمه های کمرکش کوه، همه آسمان خراش شد،

نون خشکیده های لتر میه اونجا نون لواش شد.

خرمگسها و خرچسونه ها قرقاول و طاوس شدند.

عجوزه های هفهفوش تازه عروس شدند،

و پشه خاکیها و ککهاش همه مرغ و خروس شدند.

تو عطاریهاش تا چشم کار میکرد، پر از سیگارتهای چسترفیل و عبدالله و کامل بود،

یکی از قلمهای مهم صادر آتش کنسرو تاپاله و پشکل بود.

عنکبوتهای نره خرش بالای کوه بحال غمناک کوراوغلی میخوندن.

با خودشون میگفتن: «پس این ماموتهای بیشرف کجان که بیان بامادس و پنجه نرم بکنن؟

خرس و زرافه و یوبیلنگش لباسهای متحدالشکل پوشیده بودن،

سر کوه ها متفکر قدم میزدن.

تمام نواحی استراتژیک امامه، از: گزندک و اوریا و پهرک و تازه باد و نسائیتی و تنه نو،

تا پی دیو و دیمبره و دار کیا و گورگ و باغتینگه و دیملو،

اونا کشیک میدادن، بزبان حال میگفتن و دم گرفته بودن:

«کو بمب های بالدار آتشنا و توبهای برتا تارویش نمک بپاچیم و کف لمه کنیم؟

«کوتانکهای سنگین و اشتو کاهای عمود رو و گاز خفه کننده و مکروبات اونا تا دیشلمه کنیم؟

دس بر قضا هرچی بی ریخت و مافنگی و پیزی تو این ده بودن مته طاوس مس میرامیدن و مته ماه شب چهارده

میدرخشیدن، مردمونش که مته جوجه تیغی از صبح تا شوم خار میکشیدن سیبلهای چخماقی خودشونو میتابیدن،

خودشونو بی جهت غلغلک مبدادن و میخندیدن.

همه متحدالصور و متحدالناس بودن،

متصل توی سالونهای مداونجا پلاس بودن.

همیه مردم از بیکاری از صبح تا شوم تو هم وول میزدن،

دس بر قضا، کار بجائی کشیده بود که دختر ها پسر ها را گول میزدن،

همیه مبانی اخلاقی و اجتماعی را گذاشته بودن زیر پا،

ایراد های بنی اسرائیلی میگر رفتن به کارخونه خدا،

باری آنقدر بکارخونه خدا ایراد گرفتندی.

که اینسفر حضرت باری را ازین جریان دویست در صد پیسی هست کردندی.

دس بر قضا، این سه تا جوون قرتی قشمشم،

که ازین اوضاع دستهاشون رومیسایدند بهم.

به روز از همه جا بی خبر دور هم نشسته بودن،

به مرتبه گرد شدو غبار شد،

آسمون تیره و تار شد،

به تیکه ابر ازون برای ۵۰×۵۰ متر مکعب از پشت کوهها پدیدار شد.

همینکه اون ابره شروع کرد بیاریدن،

آنها هم شروع کردن غضب سابق حضرت باری را بیاد آوردیدن.

جل و پلاشونو هول هولکی جمع کردن و پاشنه گیوه‌ها رو ور کشیدن،

امامه رو پشت سرشون گذاشتن و راه تهرونو گز کردن.

چون تا آخرشو خونده بودن،

نمیدونی چی میدیدن اگه مونده بودن!

پایان

قضيه خر دجال

تبصره: قبل از شروع از خوانندگان عزیز و محترم معذرت می‌خواهم که این عنوان بهیچوجه با موضوع این قضیه ربط ندارد. گر چه می‌توانستم عناوین دیگری از قبیل: قضیه گورکن یا خر در چمن یا گوهر شب چراغ یا صبح یا دم حجره یا چپ اندر قیچی و یا هزار جور عنوان بی تناسب دیگر انتخاب بکنیم اما از لحاظ ابتکار ادبی مخصوصا این عنوان را مستبدا بطور قلم انداز اختیار کردیم تا باعث حیرت عالمیان شود و ضمنا بدانند که ما مستبد هم هستیم. و حالا به هیچ قیمتی حاضر نیستیم آن را تغییر بدهیم. امید است خوانندگان با ذوق و خوش قریحه عنوان مناسب تری برای این قضیه توی دلشان خیال بکنند و به مصداق کلمه قصار پیران ما که از قدیم فرموده اند: انسان محل نسیان است اینگونه سهل انگاری های مبتکرانه و بیسابقه را بنظر عفو و اغماض بنگرند. حالا از شما گوش گرفتن و از ما نقالی کردن یا حق.

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود یک گله گوسبند بود که از وقتی که تنبان پایش کرده بود و خودش را شناخته بود - البته همه میدانند که گوسبند تنبان ندارد اما این گوسبندها چون تحصیلکرده و تربیت شده بودند و تعاریف عند ما غیه آنها ترقی کرده بود نه تنها تنبان می پوشیدند بلکه نفری یک لوله هنگ هم که از اختراعات

باستانی این سرزمین بود برسم یادگار بدست میگرفتند و گاهی هم از کوری حسود استمنا فکری میکردند بعلاوه عنعنات آنها خیلی تعریفی بود به طوری که کسی جرات نمی کرد بگوید بالای چشمتان ابرو است

باری چه دردسرتان بدهم این گله گوسبند در دامنه کوهی که معلوم نیست به چه مناسبت کشور آنرا خر در چمن مینامیدند زندگی کجدار مریز میکردند و می چریدند و شکر خدا میکردند که آخر عمری از چریدن علف نیفتاده اند.

گوسبندهای ممالک مجاور که گاهی با معشوقه های خود برای ماه عسل باین سرزمین میامدند لوچه پیچک میکردند و به به این گوسبند ها سر کوبت میزدند که ای بندهای خدا چشم و گوشتان را باز کنید از شما حرکت از خدا بریکت اگر به همین بخور و نمیر بسازید کلاهتان پس معرکه میماند و عاقبت شکار گرگ می شوید .

اما گوسبندهای خر در چمن پوز خندی میزدند و فیلسوف مابانه در خواب میگفتند : زمین گرد استمانند گلوله ما خر در چمنی هستیم و پدران ما خردر چمنی بوده اند سام پسر نریمان فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده است بالاخره هر هر چه باشد ما یک بابائی هستیم که آمده ایم چهار صبا تو این ملک زندگی بکنیم . سری را درد نمیکند بیخود دستمال نمی بنندند هر که خر است ما پالانیم و هر که در است ما دالانیم. شماها از راه غرض و مرض آمده اید ما را انگولک کنید و از چریدن علف بیندازید اما حسود به مقصود نمیرسد . البته ما اذعان داریم که در کشور باید اصلاحاتی بشود اما این اصلاحات باید به دست بز اخفش انجام بگیرد و کوزه ما را لب سقا خانه بگذارد عجالتا خدا کند که ما از چریدن علف نیفتیم.

گوسبندهای کشورهای آنور دریاهی و صحراها از اینهمه اشعار و معلومات فلسفه آلود تو لب میرفتند و به عقل و فراست آنها غبطه می خوردند . گوسبندهای خر در چمن چریدن علف را جزو برنامه مقدس آفرینش گمان

میکردند و پاهایشان را توی یک سم کرده بودند و بیخود و بیجهت بدلشان برات شده بود که بز اخفش نجات دهنده آنهاست.

... میان خودمان باشد نباید پای روی حق گذاشت ، چون گوسبندهای خر در چمن آنقدر ها هم ناشی نبودند و منافع خود را میپائیدند ، و از لحاظ مآل اندیشی باج بشغال میدادند تا اگر خدا نخواسته گرگهای همسایه به گله بزنند ، شغال ها زوزه بکشند و گرگها را فرار بدهند . اما بیشتر این شغالها پیزی افندی و پروای از آب در آمده اند و از بسکه زوزه میکشیدند خواب و خوراک را بگوسبندها حرام کرده بودند . و گاهی هم که عشقشان میکشید با گرگها ساخت و پاخت میکردند و با آنها دنبه میخوردند و با گوسبندها شیون و شین راه میانداختند ، گوسبندها هم دندان روی جگر می گذاشتند و تک سم خودشان را گاز میگرفتند و میگفتند ؛ " آمدیم تره گرفتیم که قاتق نانمان بشود قاتل جانمان شد ! "

الخلاصه ، دری بتخته خورد و روزی از روزها روباه دم بریده ای که سودای سیر آفاق و انفس بکله اش زده بود از کشورهای دور دست با دورین عکاسی وشیشه ترموس و پالتو بارانی و عینک دور شاخی ، گذارش بسرزمین خر در چمن افتاد . این ور بو کشید و آن ور پوزه زد و بفراست در یافت که زیر کشور خر در چمن پر از گوهر شبچراغ است . این مسئله خیلی عجیب است ، زیرا از قراریکه در کتب قدما آمده گوهر شبچراغ رنگ و بو و طعم ندارد . - مخلص کلام روباه با خودش گفت : " اگر کلکی سوار بکنم که تا هنوز کسی بو نبرده اینها را از دست گوسبندها در بیاورم ، نانم تو روغن است ! " دم بریده اش را روی کولش گذاشت و سیخگی تا مسقط الرأس خودش دوید و با مقامات نیمه صلاحیتدار انترویو کرد و پاداش خدمتش بطور استثنا یک پالان برای روباه درست کردند و مقداری پیزر لایش چپاندند و چند مرغ آبزیت کرده لاری و خروس اخته هم عوض نان و روغن باو دادند.

روباه سیل‌های چربش را تاب داد - متأسفانه سابقا اشاره نشده که روباه نر هم سیل دارد - وبکشور خر درچمن برگشت . خوب که واریسی کرد توی سر طویله شغالهایی که باج میگرفتند یک دوالپاد لندهور پیدا کرد که او را مهتر در آخور گذاشته و کثافت از سرو رویش بالا میرفت و دایما فریاد میزد : " من گشمنه ! " او را برد توی پاشوره حوض ، سرو صورتش را طهارت گرفت و تروتمیز و نو نوازش کرد برای اینکه او را بجان گوسبندها بیندازد ، اما از آنجا که گوسبندها به کنسرت سمفونیک شغال عادت داشتند ، یکمرتبه او را جا نزد چون ممکن بود رم بکنند . جارچی انداخت و تو هر سوراخ و سنبه را گشتند از توی قبرستان کهنه ای یک کفتار برمامگوزید پیدا کردند که میخواست سری توی سرها بیاورد و داخل گوسبند حساب بشود . از این رو شبهای مهتاب با شغالها دم میگرفت و زوزه میکشید . روباه رفت جلو ، هری تو رویش خندید و گفت : " آقای کفتار ! غلام حلقه به گوش من میشی ؟ " کفتار جواب داد ، جان دل کفتار ! من اصلا تو حلقه بزرگ شدم ، ما نو کریم . خانه زادیم ، بروی چشم !

کفتار را هفت قلم آرایش کردند و دو تا شاخ گاومیش روی سرش چسبانند . کفتار یک ریش کوسه هم زیر چانه اش گذاشت و شلیته قرمزهم پاش کرد و آمد در چراگاه گوسبندها .

میکروفون فریاد زد: «ای ملت نجیب ستمدیده خر در چمن! من همان بز اخفش نجات دهنده شما هستم! دنبال من راه بیافتید!» گوسفندها نگاه مشکوکی به هم کردند و زیر لب گفتند: «هر غلطی میکنی بکن اما جفت سیل‌های ما را در خون تر کردی ما را از علف خوردن نینداز.»

یک شب که گوسفندها از همه جا بی خبر خواب بودند، کفتار محلل دوالپا شد و رفت دست او را گرفت و از سوراخ راه آب توی آغل گوسفندها ول کرد. فردا صبح که بیدار شدند، دوالپا ملقب به فاتح خر در چمن با کفتار

جنگ زرگری کرد ... و بعد هم به اسم اینکه من متخصص منحصر به فرد غم خوارگی ملت گوسپندم و تصمیم گرفته ام کشور خر در چمن را گلستان بکنم و زوزه شغالان حواسم را پرت میکند، عذر گفتار و شغالها را با احترام خواست.

گفتار که مطابق نقشه کارش را صورت داده بود عاقبت به خیر شد. بار و بندیش را برداشت و به سوی قبرستانهای پر خیر و برکت راهسپار شد.

دوالپا برای اینکه پیازش کونه بکند اول در طویله هارا باز کرد و هر چه قاطر چموش و الاغ لگد پران چشم و دل گرسنه بود به جان گوسفندها انداخت. در توبره های یونجه باز شد. خوش رقصی و ادا اصول را شروع کردند. یک دسته از گوسفندهای هم دور آنها جمع شدند و قشقرق به پا شد. بزن و بکوب و قر و قبیله را افتاد. هر روز دوالپا به گردن یکی از گوسفندان سوار میشد و میگفت: « کار کنید بدهید من بخورم...» کم کم خودش را باخت. به همسایه های کوچک و بزرگ فحش به رایگان می داد. گوسفندها مات و متحیر جلوی این نمایش محیرالعقول دهانشان باز مانده بود، دنبه چروکیده شان را تکان میدادند و به خود میبالیدند. اگر کسی اظهار شادی نمی کرد او را شکلک می کردند و بعد هم جلوی گرگها می انداختند.

هوچیان و همکاران دوالپا که شکمشان گوشت نو بالا آورده بود و به نوایی رسیده بودند با چشمهای وردریده و یال و دم فرشش ماهه زده و سمهای واکس زده ... قدم میزدند و به گوسفندانی که اگر دماغشان را میگریفتی جان به جان آفرین تسلیم میکردند، فیس و تکبر میفروختند.

اما از آنجا بشنو که همسایه های کشور خر در چمن ترقیات روز افزون کردند. آغلهایی به شکل آسمان خراش ساختند. به که میرسیدند بونژو موسیو می گفتند... شبها توی آغلشان گوهر شب چراغ روشن میشد، کنسرو چمنهای بسیار اعلا وارد میکردند و با کارد و چنگال تغذیه می نمودند...

در صورتی که گوسفندهای کشور خر در چمن گر گرفته بودند... گشنگی میخوردند، با وجود اینکه محترکین محترم آنها انبارانبار یونجه و خاک اره اندوخته بودند. آفت انسانی آنها را میزد، در صورتی که بنگاههای دفع آفات انسانی زیادی داشتند. میشها مرتب سر را میرفتند، هرچند بنگاه حمایت از میشهای باردار از آنها پول میگرفت. زبانشان تپق میزد، در حالیکه فرهنگستان لغت، زبان گوسفندی سره برای آنها اختراع کرده بود. پیاده راه میرفتند و به باشگاه محترم هواپیمایی باج میدادند. ناقص الخلقه بودند، در صورتی که بنگاههای تربیت بدنی به بدنهای تربیت کرده خود می نازید. زلزله خانه هایشان را خراب میکرد، برای گوسفندها آیه صادر میکردند و بعد هم عکس بختکی را به رخشان میکشیدند و...

خلاصه همه آنها، تریاکی مفنگی و تراخمی و بدبخت و بیچاره، در هم میلیدند. بچه های آنها هم غلام حلقه به گوش و تو سری خور بار آمدند. فقط خوشحال بودند که از چریدن نیافتاده اند.

سالیان آژگار گذشت و دوالپا که خوب رمق گوسفندان را کشید، یکروز شیر مست شد و روی زمین نقش بست. روباه دم بریده که دید هوا پس است با احتیاط دوالپا را با انبر گرفت و فاتح کشور خر در چمن را که کسی جرات نمیکرد به اسب اسکندر تشییهش کند از سوراخ راه آب بیرون انداخت. اموال منقول را برداشت و دک شد و ارژدهایی روی گنجهای غیر منقول خود گذاشت تا سنت او را دنبال کند...

گوسفندهای خر در چمن که دیدند همه این خوش رقصیها و معجزات ماست مالی بود و نقش بر آب شد و عروس تعریفی بدجوی از آب در آمدیکه خوردند. اما برای اینکه پشت گوسفندها باد نخورد، پرده دوم تقلید چی خانه بالا رفت. از یک طرف الخناسهای دست پرورده دوالپا و از طرف دیگر گوسفندان ناراضی که از زیر کند و زنجیر آزاد شده بودند، شاخ به شاخ شدند... روباه دم بریده که مشغول گوهر شب چراغ بود، دید اوضاع دارد بد میشود... فوراً سراغ گفتار رفت و بهش گفت: «یالا زود باش. پالانت را عوض کن و صورتت را ماکیاژ کن... این گوسفندها فراموشکارند... یک نره غول دیگر به سرشان سوار میکنیم.»

گفتار گفت: «بدین مژده گر جان فشانم رواست. من اصلاً اینکاره هستم...»

روباه زیر ابروی گفتار را برداشت، کلاه گیس به سرش چسبانید... و گفتار را با داریه و دمبک وارد کشور خر در چمن کرد.

گفتار از دور فریاد زد: «ای گوسفندان عزیزم. من همان بز اخفشم. برای خدمت به کشور خر در چمن جگرم لک زده بود... حالا هرچه دارید بریزید روی داریه. زود باشید دور من حلقه بزنید تا برایتان آواز خر در چمن بخوانم...»

گوسفندها هاج و واج ماندند و قد و بالایش را برانداز کردند. یک دسته از گوسفندهای شکمو که در دوره دوالپا به نان و نوایی رسیده بودند دور او را گرفتند... و با خودشان گفتند: «از این قاصد بوی معشوق می آید... بهتر است از حالا باهاش لاس بزنیم و از علف خوردن نیافتیم.»

اما گوسفندهایی که در این چند سال پدرشان در آمده بود و جان به لبشان رسیده بود، مثل آدم مارگزیده که از ریسمان سیاه سفید میترسد، جار و جنجال راه انداختند و جفتک پرانی کردند. گفتار نطقهای قلنبه سلنبه توخالی میکرد و بادمجان دور قاب چینهایش این ترهات را حاشیه میرفتند و تفسیر میکردند. یکی میگفتند و هزار تا از

دهانشان میریخت...بعد از مدتی گفتار طی تحقیقاتی کتابی منتشر کرد به نام شر و ور ملی و در آن فحش کشید به اصل و نصب گوسفند و ثابت کرد ایده آل گوسفند باید این باشد که خوراک گرگ بشود. گوسفندان خر در چمن چند دسته شدند. بعضی با گفتار مخالفت می کردند و دسته ای با او لاس میزدند و جمعی هم مهر سکوت به لب زده و منتظر فرصت بودند تا از هر طرف باد بیاید بادش دهند. اما همه آنها خود را طرفدار منافع کشور خر در چمن می دانستند و احساسات خر در چمن پرستی آنها هم غلیان کرده بود...

این اوضاع زیاد طول کشید و گفتار آنقدر شتر رقصی کرد که شلیته قرمزش جر خورد و صورتکش ور آمد و کلاه گیشش کنده شد. گوسفندها همه او را شناختند اما با ترس و لرز با هم گفتند: «در صورتیکه از علف چریدن نیافتیم...» دوالپای تازه نفس که پشت پرده منتظر رل خود بود، بی تاب میگرد، خمیازه میکشید. پیغام و پیغام برای گفتار میفرستاد که «بیشرف فلان فلان شده زود باش.» گفتار هم میگفت که «قبله عالم به سلامت باشد. چنان که مسبوقید خودم هم میخواهم هرچه زودتر خلاص بشوم...ملاحظه می فرمایید که مو بمو مطابق برنامه عمل کرده ام. فقط تقصیر بعضی از این گوسفندهای سرتق است که با یونجه و شبدر رام نمیشوند.»

دوالپا هم جواب میداد: «به شکم مقدسم قسم این سفر پدری از این گوسفندها در بیاورم که توی داستان‌ها بنویسند.»
گوسفندها به هم نگاه میکردند و توی دلشان میگفتند: «ما خر در چمنی هستیم، و پدران ما خر در چمنی بوده اند، زمین گردست مانند گلوله، سام پسر نریمان فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده. هر که خر است ما پالانیم. و هر که در است ما دالانیم. خدا کند که میان این خر تو خر ما از چریدن علف نیافتیم.»

پایان

قضیہ نمک ترکی

در زمانهای تاریک بربریت و سبعت و جاهلیت که اثری از اصطلاحات: تمدن و آزادی و برادری و برابری و میهن پرستی و جنگ و صلح و بچاپ و چاپیده و شاه و گدا و سواره و پیاده وجود نداشت، قبیله های د آدم - میمون، بی‌ریا در جنگلهای نواحی گرمسیر روی شاخه درختها و با در شکاف غارها زندگی میکردند. روزی از روزها یکی از آدم - میمونها موسوم به نسناس که حالا مشهور به حلقه‌ی گمشده‌ی داروین است مسخرگی اش گل کرد، یا حق گفت و پاشد کمرش را شق کرد و از حالت چهار دست و پائی به حالت متمدن دو پائی خودمان در آمد و عصا زنان زیر درختها سلانه سلانه راه افتاد.

میمون های حلقه گمشده که عادت باینجور آتراکسیونها نداشتند، اول ذوق زده شدند و تبارک الله احسن الخالقین گفتند و برایش اسفند دود کردند و بعد از خنده روده بر شدند.

این شوخی صورت اپیدمی بخود گرفت و گروهی از آدم میمونها از روی حس کنجکاوی مقلد مرشد خود نسناس گردیدند و باین حرکت عنیف ادامه دادند، آدم میمونهای امل و کهنه پرست و ارتودکس همین که دیدند کار از کار گذشته و صورت جدی بخود گرفته، اوقاتشان تلخ شد و آنها را عاق والدین کردند و از ارث چهار دست و پائی محرومشان نمودند. حلقه های گمشده دوپائی داروین هم با چشم گربان و دل بریان از نیاکان بزرگوارشان خدانگهداری کردند و راهشان را گرفتند و رفتند. - این حرکت اولین خیزش و پرش آدم - میمونهای زبان بسته بسوی دنیای آدمی بود و تشکیل نخستین حلقه های گمشدهی داروین را میداد.

باری بهر جهت، در آنزمان آداب و رسوم با حالا از زمین تا آسمان فرق داشت. باین معنی که سر قبیله و سر دوده و همه کاره و کیا بیا زن بود. (به اصطلاح فکلی ها الحاکمیة الأمیه یا (Matriarchal بود). شوهرها داخل آدم حساب نمیشدند و جرأت نتق کشیدن نداشتند و هر وقت زنشان را میدیدند، مثل بید میلرزیدند. بطوریکه حتی اسم زن را روی بچه های بیگناه خود میگذاشتند - شاید هم از جلبی شوهرها بود، چون بزنهاى خودشان اعتماد نداشتند، از این جهت بچه های مشکوک را بریش نمیگرفتند. باری بهر جهت، سر قبیله آدم - میمونهای دو پا یکی از این دمامه های بخو بریدهی ظالم بلای پارو دم ساییده کار کشته شد و چون از توتم گرگها بود اسمش را عمه گرگه گذاشته بودند و این همان کسی بود که برای آدم - میمونهای نر پوشیدن چادر و چاقچور را پیشنهاد کرده بود.

عمه گرگه دستش را پر کمرش زد و جلو افتاد و قبیله جدید الادمیزاد هم دنبالش. رفتند و رفتند تا به مرغزاری رسیدند که به انواع ریاحین آراسته و مرغان خوش الحان روی شاخه‌ی درختان چهچه زده آوازهای پر سوز و گداز عشق آلود میخواندند و در چشمه ها و در جویبار ها بیضه‌ی ماهی استورژون را از فراز میدیدند. در آنجا رحل اقامت افکندند و چون خیمه و خرگاه نداشتند زیر شکاف سنگها و در غارها اطراق کردند. روز ها به گشت و گذار و شبها را به عیش و نوش ور گذار میکردند و سالیان دراز بدین منوال گذشت.

نیاکان آدم - میمونهای دوبا که با چهار دست و پایشان روی درختان معلق میزدند، گاهی دلشان برای زاد ورود گمراهشان تنگ میشد. خوب چه میشود کرد؟ در مسجد نه کندی است و نه سوزاندنی از این رو هر چند صبا یکنقر قاصد با تحف و هدایا بسراغ تخم و ترکه‌ی گمراهشان میفرستادند تا بوسیله‌ی پند و اندرز حکیمانه آنها را توبه نصوح بدهد و دوباره براه چهار دست و بهائی دلالت بکند. ولی آدم - میمونهای دوبا که بچه های سر تغ و بیعاطفه و بد اخلاق و بیمعنی بودند بریش آنها میخندیدند و شیشکی می بستند و آنقدر متلک بارشان میکردند که این پیر و پاتالهای دیو ار تجاع با افکار پوسیده دمق بر میگشتند.

اما از آنجا بشنو که وضعیت قائم در زندگی آدم - میمونهای دوبا تغییرات و تحولات قابل توجهی داد : اولین آدم- میمون که یا حق گفت و سر دوبا وایساد، دستهایش آزاد شد و چون شست دستش بلندتر از شست میمونهای

سگ سر و دم‌دار دون نژاد بود، به آسانی توانست اشیاء را بگیرد و افزارها را استعمال بکند. میوه‌ها را با دستش میچید و یا با آرواره هایش میکند. در غارها و یا زیر تخته سنگهایی که لانه کرده بود، سنگ را بر میداشت و به دشمنانش پر تاب میکرد و در موقع بیکاری کپکها و شپشهای خود را شکار مینمود و از دستمالی به اشیاء و حس کنجکاوی که داشت، هوش او ترقی کرد و وادار شد مطالب مختلفی را در نظر بگیرد و به مطالعه‌ی آن پردازد. سرش را که از حال خمیدگی بلند گرفت، ناجار منظره‌ی وسیع تری جلو چشم او نمایان گردید، مشاهداتش بمراتب متنوع تر و آسان تر شد. مسئله‌ی مهمتر اینکه آلت تناسل که از ایستادن قائم میان تن قرار گرفت، آنچه که پنهان بود نمودار شد و در نتیجه حس شرم و شعر و تغزل و فحش و ادبیات پورنوگرافیک بوجود آمد و احساسات عشق آلود او تند تر شد. ازین رو کم کم آدم - میمون نر به آدم - میمون ماده‌ی ماتریار کال مسلط گردید. از لحاظ تشریح تغییرات مهمتری در اندرون بدن رخ داد: مثلاً پرده‌ی صفاق Peritone از وضع قائم بوضع موازی در آمد. در صور تبکه اگر برای وضعیت موازی آفریده شده بود. میبایستی این عضلات از روی شانه آویزان شده باشد. بهمین علت است که اغلب اعضای درونی شکم افت میکنند که به اصطلاح طبی Ptozes میگویند و رویهم رفته روی عصبها و عضلات و استخوانها و در نتیجه در تمام دستگاه ساختمان درون بدن فشار غیر طبیعی منعکس گردید.

در عوض آدم - میمون ماده رول مهمی در پیشرفت زبان بازی کرد. از آنجا که تمایل و راجی و پرچانگی زن بیش از مرد است، آدم - میمونهای اولیه ساکت و اخمو بودند و صبح که پی میوه و ریشه درخت می رفتند، اهل و عیال آنها کنار غارها، با در و همسایه مشغول و راجی و چانه زدن راجع بمرد خود و گیرودارهای احمقانه زندگی می شدند. از این راه کمک شایانی به پیشرفت زبان کردند، این شد که هر وقت قاصدی از جانب

نیاکان محترم چهار دست و پایشان میآمد، او را دور میکردند و آنقدر فحشهای آب نکشیده بنافش میبستند که ازرو میرفت .

باری بهر جهت ، از اینهم بگذریم ، پیش آمد قابل ذکری که در زندگی مهاجرتی آدم - میمونها رخ داد کشف آتش بود . روزی یکی از این آدم - میمونها که از سرما عاجز بود و بهمین مناسبت اسمش را پیر زا گذاشته بودند ، در اثر کشف آتش از ادیسون پیش آدم - میمونها مشهور تر شد . پیر زا کنده درختی را گیر آورد که برق به آن زده بود و باشاخه درخت ذغال آنرا در میآورد و بصورت دخترش میمالید تا او را چشم نزنند . بعد دنگش گرفت وشاخه رادر سوراخ کنده گذاشت وبا دودستش هی چرخانید . از سایش چوب ناگهان برق تولید شد و جرقه زد و شاخه آتش گرفت و آتش بجنگل افتاد ، و باوجود اینکه مأمورین محترم آتش نشانی زل زل نگاه میکردند ، قسمت عمده جنگل کلونتریزه شد . آدم - میمونها ابتدا دستپاچه گشتند و از جهل مرکبی که داشتند ، این پیش آمدرا در اثر تفرین اجدادشان فرض کردند . بعد به خواص آتش پی بردند و این عمل را تکرار کردند و شبهایی که سرد بود آتش را نگهداشتند و میوه های ثقیل یا مغز ریشه گیاه هارا زیر خلواره میگذاشتند تا خوشمزه تر بشود . زمستانهم خودشان را با آتش گرم میکردند و از روشنائی آن جانوران درنده میگریختند . این شد که کم کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف و ساده آتشپرست شدند .

یکروز که آدم - میمونها از همه جا بی خبر دور آتش حلقه زده بودند و دستهایشان را گرم میکردند ، دیدند ننه نسناس بادسته ای

از آدم - میمونهای چهارپا سراغشان آمدند . ننه نسناس نگاه زهر - آلودی بجگر گوشه خود انداخت و بچالاکی از درخت کوتاهی بالا رفت و بی مقدمه گفت: راستش را میخواهید شما ها موجودات احمق جدی شده اید ، دیگر شوخی باردی و لودگی سرتان نمیشود ولوسبازی را از شور در کرده اید ! آزادی ، بازیگوشی ، شادی ، عشق طبیعی و بی تکلیفی را می بینم که از همین الان از دست داده اید و ملولیهای ترسو ، کثیف ، خوشباور و گنده دماغ لاغر و مردنی شده اید . شیشه بجانان بریزد و گزنك بدستان بخورد و کند مردابها خفته تان بکند که آبروی هرچه آدم - میمون بود میان چك و جونورهای جنگل ریختید ! ولی ما با طبیعت هم آهنگیم و با تمام طبیعت زندگی میکنیم . ما با ماه و ستاره ها و جانوران و درختها راز و نیاز داریم . اغلب ساکت هستیم و بخودمان می - پردازیم و در خودمان فرو می رویم . ما چهار تا چشم داریم ، با دو چشم اینطرف زندگی را می بینیم و با دو چشم دیگر آنطرف زندگی را . ما در تنهایی و انزوا بسر میبریم و فرشته های تاریکی با ما حرف میزنند . شما ها از صبح تا شام مثل گنجشك و ر حق و نا حق میزنید . شما ها پرپر زده ها زیبایی طبیعی ، فرزی و چالاکی را از دست داده اید . چقدر توی ذوق میزنند که بچه های دو پای شما نمیتوانند از درخت بالا بروند ، - اگر جانوران درنده بشما حمله کنند چه میکنید ؟ آیا تا حالا شده که ما قارچ سمی

۱ - ابتدا اسم میمونها کیبی بفتح کاف بوده که به ارمنی کاپیک میگویند و ترکها که میمون ندیده بودند ، به سك كيك بضم کاف لقب دادند . بعد اسمش را شادی گذاشتند که هنوز هم بماند رانی و شیرازی باین اسم معروف است . اما از وقتیکه میمونها ادای آدمیزاد را در آوردند و موجود غمناکی شدند اسم ملولی رویشان گذاشتند .

بخوریم؟ تا حالا تو شماها چندین نفر از قارخ سمی مرده‌اند و هر گند و کثافتی را بزور آتش میپزید و میخورید! همین مانده که دو روز دیگر تنبان آهاری و چادر و چاقچور هم بپوشید! مگر چشمتان رفته کاسه سرتان و نمی‌بینید که آدم - میمون چهار دست و پا همینکه موقع زایمانش میرسد بغار یا بیغوله پناه میبرد و بچه که بدنیا آمد بغل میگیرد و میآورد شماها از وقتی که دوبا شده اید زائیدنتان اینهمه مشکل شده احتیاج به ماما پیدا کرده‌اید و با آن شکم ورقلمبیده مضحك روی دوبا راه میروید و اینهمه الم شد و جنگولکبازی در میآورید! چرا اغلب تخم و ترکه شما پا نمیگیرد و نمیتواند تا دنیا آمد روی دوبا راه برود، در صورتیکه بچه گاو و خرس و شغال همینکه دنیا آمدند راه میافتند و غذایشان را میخورند؟ چرا آنقدر مرگ و میر میان شما زیاد شده؟ چونکه زندگی شما طبیعی نیست.

«تمام حوا - شما توی شکم و زیر شکم است، آدم - میمون ماده در جامعه گنبدیده حشری شماها خیلی ماده تر از ماده جانوران آزاد است. تمام وقتش صرف برك و دوزك میشود تا از نره خرها دلربایی بکند و موجود پر چانه و راج و احمق از آب درآمده و دیگر فرصت فکر کردن ندارد. به ظقت و رفت امور خانه رسیدگی نمیکند. (در اینجا يك جمله که ناخوانا بود از قلم افتاده است.) اگر اینطور پیش برود، نژاد فاسد و بد ریخت شما بطرز تنگینی از میان خواهد رفت. آنوقت شماها آنقدر پررو شده‌اید که آدم میمونهای چهار پا را از راه در میکنید و تو جرگه خودتان میکشاید! همه این آتشها از گور پسر ورپریده

آتش بجان گرفته من نسناس بلند میشود که این تخم لق را توی دهن‌تان شکست! کاشکی بزمجه زائیده بودم. - لابد من را که دید گذاشت در رفت! آن بدجنس تخم مول را من خوب میشناسم. همه‌تان را دست انداخته. شماها گمان میکنید که متمدن شده‌اید و با ما فرق دارید؟ اما اسباب دست نسناس شده‌اید، خوشم باشه؛ حالا بدتر از همه آتش‌بازی را هم مد کرده‌اید و جنگل‌ها را میسوزانید! گلی بجمال‌تان! از دست شما جوونمرگی شده‌ها دو روز دیگر ما باید سفیل و سرگردان سربیبایان بگذاریم! (بازوی خودش را نشان داد:) شما گر گرفته‌ها و مردنی‌ها و بوگندوها با غلاغ تکزده‌هایتان بازوهای مرا ببینید. (با دو دست روی سینه‌اش مشت زد و از درخت پائین آمد و سر پا ایستاد.) چشم-های کورتان را واز کنید، منم بلام روی دوپا راه بروم. حال دیدید که شماها معجزی نکرده‌اید؟ برای آخرین بار بهتان میگویم: تا هنوز دیر نشده از خر شیطان پائین بیایید. اگر می‌خواهید غریب گور نشوید مثل آدم میمون‌های چهار دست و پا بجنگل و زاد و بوم خودتان برگردید و گرنه گورتان را گم کنید و شرتان را بکنید. شماها «تابو» هستید فقط دوروز بشما فرجه میدهم تا از اینجا بنه‌کن کوچ کنید و گرنه آنقدر نارگیل توی سر و کله‌تان میزنیم که ریغ رحمت را سه بکشند!...

این نطق تهدید آمیز تأثیر عمیقی در ملولیه‌ای دوپا بخشید و میانشان ولوله افتاد. گروه بی‌شماری دوباره چهار دست و پا شدند و به ننه نسناس پیوستند. ملولیه‌ای دوپا که ننه نسناس اسم «تابو» رویشان گذاشته بود و آنها با وجود ترقیات روز افزون

زبان‌شناسی هنوز معنی آنرا نمیدانستند ، برای تقویت روحیه پشت جبهه خودشان ، از آنجا که رئیس قبیله : عمه گرگه لك دیده بود و پشه لگدش زده بود ، شوهرش دבורی خرگردن را بالای درخت کردند . او سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

« بکوری چشمتان ، حسود بمقصود نمیرسد ! بکوری چشمتان ، شماها جز خور و خواب و خشم و شهوت ، شغب و جهل و ظلمت چیز دیگری سرتان نمیشود . بکوری چشمتان ، ما کشفیات کرده ایم ، ما آتش را پیدا کردیم ، ما نمک ترکی را پیدا کردیم ، قلاب سنگ اختراع کردیم . بکوری چشمتان ، زبانمان ترقیات روز افزون کرده ، بادستان همه چیز را میتوانیم بگیریم و بکار ببریم . اصلا ما از تیره *Homien* هستیم و شما از تیره *Simien* ، ما از نژاد برگزیده *Pithecanthropus* هستیم و شما از نژاد لچر *Sinanthropus* ، ما *Brachycéphale* هستیم و شما *Dolichocéphale* ، ما *Anthropophage* هستیم و شما *Sarcophage* ، ما *Bimanus* هستیم و شما *Quadrumanus* ، ما *Misanthrope* هستیم و شما *Philanthrope* هستید ، ما عقاید *Panthéiste* داریم و شما *Matérialiste Dialectique* هستید . ما افکار *Anthropomorphe* داریم و شما *Simiomorphe* . بکوری چشمتان ! ما تحصیل کرده و تربیت شده و متمدن هستیم و شما بربر و وحشی هستید و دست راست و چپتان را از هم نمیشناسید . برای ما دیگر غیر مقدور است که بآن حالت توحش و بربریت و محرومیت برگردیم . اگر چه هنوز ریگ اختراع نشده ، ما آتش‌بازی داریم و هر چند *Forceps* را برسمیت نمیشناسیم لکن ماما داریم . شماها هزار زمستان دیگر هم روی شاخه درختها معلق وارو بزنید ، یکی از

این تجربیات گرانها را بدست نمیآوردید . شماها کور دنیا میآید و کور هم از دنیا میروید . ما خلاصه مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان ، دنیا برای خاطر ما درست شده و هر کاری را برای خودمان جایز میدانیم . ما از نسبت با شما بیزاریم و از همسایگی با شما ننگ داریم . از کوری چشمتان وظیفه سنگینی بعهده ماست و بزودی مشعل تمدن را افروخته و در سایه عدالت و آزادی در اقصی بلاد زمین تمدن پراکنی خواهیم کرد !..

دیگر چیزی بعقل ناقصش نرسید ، در اینوقت ننه نسناس با آدم میمون‌هایی که دو باره چهار دست و پا شده بودند مسافت دوری را پیموده بودند و همینکه به قبیله خودشان پیوستند ، جشن مفصلی بر پا کردند و سوگند یاد نمودند و توبه نصح کردند که از این بعد دیگر حرف نزنند !



بعد ازین پیش آمد ، دبوری خرگردن پیشوای محترم و کیاپای آدم - میمون‌ها شد و آنها هم دار و ندارشان را جمع و جور کردند و بسوی نواحی دور دست روانه شدند . رفتند و رفتند تا از سرزمینهای بی آب و علف سرد آوردند که نه مرغزار داشت و نه مرغان خوش الحان و نه بیضه ماهی استورژون را درجویبارها از فراز میشد دید . شبها که سرد میشد ، آتش می افروختند و صبح آفتاب نزده این ملولیه‌ها که از توتم گرگ و از نسل عمه گرگ بودند ، دسته جمعی این ترانه شیوا را با آواز رسا دم میگرفتند :

خورشید خانوم آفتو کن ، یه مش برنج تو او کن !

ما بچه های گرگیم ، از سرماگی بمرگیم !
 بزعم اکثر *Ontologistes* این اولین تظاهر ادبی ملولیهای
 تربیت شده است که گمان میکردند ماه مرد و خورشید زن
 است . چون هنوز تلسکوپ به ماه نینداخته بودند که بدانند
 علی آباد هم شهری نیست . اما از آنجا که این حلقه های
 گمشده داروین ، هنوز بفراخور محیط در نیامده بودند و در عقوفان
 شباب لبیک حق را اجابت میکردند ، از بد جنسی و مخصوصاً
 کینه شتری که به نیاکان محترمشان داشتند ، اسکلتهای خودشان
 را بدقت نابود می کردند تا بعدها گزک بدست پیروان داروین
 ندهند که بتوانند رابطه میان انسان متمدن و میمون وحشی را
 برقرار بکنند .

باری بهر جهت در مناطق گوناگونی که این آدم - میمونها
 پراکنده شدند ، عامل مهمی که بروز کرد اختلاف محیط و آب
 و هوا بود ، اما چون آتش را کشف کرده بودند ، آنرا برای پخت
 و پز خورا کهایی که عادت نداشتند بخورند بکار میبردند مثل: ماهی
 و گوشت شکار . بتقلید پوست کدو دیزی اختراع کردند و این غذاها
 را پخته پخته بزور نمک ترکی بیک چشم بهم زدن سگ خور
 میکردند . حتی کار بجائی کشید در بعضی از تیره ها که گوشت
 شکار بهم نمیرسید ، آدم - میمونخواری مد شده بود . اما بیشتر
 باکشت و کار زمین زیست میکردند و چندی که گذشت بتقلید
 جانوران آلونک ها و خانه های چوبی بدون اشکوب و آسانسور
 و *Confort Moderne* برای خودشان ساختند ، و در ضمن تربیت
 جانوران اهلی را هم مد کردند .

-
-

ففس احتراع شد و مدولیه‌ها بیدار پرند نان حوس الحان
جنگل، بلبل و سهره و بدیده را در آن حبس کردند. مرغ
برایشان تخم می‌گذاشت و پشتش کولی قرشمال بازی در می‌آورد
و گربه پشت دست بچه‌هایشان را خنج میکشید، پای بنه‌های
ذرت که کاشته بودند چرت می‌زدند و بلال‌های کال را روی آتش
بریان می‌کردند و آنقدر می‌خوردند که دل‌درد میشدند و چون پزشک
نداشتند که امتین و لیسترین و پنی سیلین و فناستین و آتروپین و
آنتی فلوژستین به آنها بدهد، بوسیله تعویذ و یا علفهای
خودروی هرزه خودشان را چاق می‌کردند. اما هنوز موفق
بکشف سیب زمینی و گوجه فرنگی نشده بودند، بومرانگ
درست کرده بودند و بجان اسبهای وحشی پرتاب می‌کردند. گاو
وحشی را رام کردند و جلو گوساله گشنه‌اش که بیتابی می‌کرد شیر
او را در پوست کدو میدوشیدند و قورت و قورت مینوشیدند، از
شدت سادیسم و ماسوخیسم خروسها و قوچهای جنگی را باهم دعوا
می‌انداختند و چون سیگار برگی نداشتند چنبا تمه مینشستند و
سبیل‌هایشان را می‌تابیدند و بجای سینما و تئاتر این نمایش محیر
العقول را تماشا می‌کردند، و نیز تصنیف تازه در آمد: «خورشید
خانوم آفتو کن.» را بسوت می‌زدند.

نا گفته نماند که در آن زمان زمینها بهم چسبیده بودند و
خیلی از قسمتهای زمین از ترس ملولیه‌ها زیر آب قایم شده بود.
به همین مناسبت، جانورها هم از هم چشمی ملولیه‌ها شروع بمهاجرت
کردند. مورچه، کرگدن، شتر لاما، عقرب جراره و غیره هم
باطراف و اکناف عالم پراکنده شدند. تخم کمبزه و خربوزه

ابوجهل و گرمک را یا باد برد و یا توی جیب ملولیه‌ها بود که بو داده و وقتی کوچ می‌کردند تخ و تخ میشکستند . و چون هنوز ماهی تاوه اختراع نشده بود که آنها را کاملاً بو بدهند ، هرجا ملولیه‌ها میرفتند از جیبشان میافتاد و بته آنها بیدرنگ سبز میشد . پس از این‌قرار معلوم میشود که جیب سوراخ دار از اختراعات ماقبل تاریخی ملولیه‌ای دوبا بوده است .

باری بهرجهت ، این موجودات که خوب پراکنده و جابجا شدند ، زمین هم کلاه سر آنها گذاشت و بعضی از قسمت‌هایش از هم جدا شد ، تشکیل خمس مسکون را داد . فقط قاره آسیا و اروپا از علاقه‌ای که داشتند دوباره بهم چسبیدند و از این قرار ربع مسکون را تشکیل دادند . مدتی که گذشت ، بمناسبت آب و هواهای گوناگون نژادهای رنگ وارنگ پیدا شد : نژاد سرخ از خجالت رنگش قرمز شد و نژاد سیاه آفتاب توکله اش تابید و رنگش تاسیده شد و نژاد زرد مبتلا به مالاریا و زردی یرقان گردید و نژاد سفید هم از ترس این پیش آمد رنگ خود را باخت .

چون دیگر ما اسناد و مدارک معتبری از اوضاع داخلی و سازمان اجتماعی و طرز حکومت و جزئیات زندگی فردی این تیره ها و نژادها در دست نداریم اینست که فقط بشرح حال دوتا از این قبيله‌ها می‌پردازیم که در سرزمین لخت بایر و مزخرفی اقامت گزیدند . ولی بهمان علت نامبرده فوق ، چون در باره آنها هم کمیت اطلاعات ما میلنگد ، اینست که در نهایت فراغت خاطر مطابق معمول احادیث و اخباری راجع به آنها از خودمان صادر میکنیم تا خوانندگان انگشت بدهان حیران بمانند .



باری بهر جهت ، این دو قبیله که یکی بریاست خیک تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود و دیگری بریاست نیست در جهان خانم بود ، بعد از کشمکش ها و کش و قوسها ، تعیین مرز نمودند و بغل دست همدیگر هر کدام تکه زمینی را از یخه خودشان پائین انداختند و مستقر گردیدند و تشکیل عائله و خانوار دادند تا بعد ها نسلشان برسم یادگار بماند . در قبیله نیست در جهان خانم که هنوز تا حدی ماتریارکال مانده و کیاپایزن بود ، بر عکس قبیله خیک تیر خورده که فی‌المجلس بادش در رفته بود و تقریباً صدی پنجاه Patriarchal شده بود ، انقلاباتی رخ داد و یکی از آدم - میمونهای نر موسوم به غول بیشاخ و دم کم کم اختیارات را از دست زنها در آورد و برای سرگرمی و دلخوشکنك آنها فالگیر و جامزن و درخت مراد و از اینجور چیزها برایشان علم کرد و کتفرانسهای راجع بفشار قبر و روز پنجاه هزار سال وعذاب دوزخ برایشان ترتیب داد ، و همچنین برای استفاده عموم جلسات پرورش افکار بر پا کرد و چون هنوز رادیو و میکروفون و آمپلیفیکاتور پا بعرصه وجود نگذاشته بود ، مأمورین قلچماقی که سر ترس داشتند ، هر روز صبح سحر بجای نماز ، مردم را با شلاق و پس گردنی در میدانهای عمومی جمع میکردند و متخصص اخلاق جملات حکیمانه زیر را میخواند و همه مجبور بودند بصدای بلند آنرا تکرار بکنند :

و ما دیگر ملولی نیستیم و آدم هستیم - ما پیر روزگار را که در آسمانهاست میپرستیم - ما ریش سفیدان قبیله را محترم

می‌شماریم - ما حرف پیر و پاناها را آویزه گوشمان می‌کنیم - ما
 مرده‌ها را نیایش می‌کنیم - ما گوساله ساعری را ستایش می‌کنیم -
 ما پیشوا و قائد محترم خودمان غول بی‌شاخ و دم که نماینده پیر
 روزگار است می‌پرستیم - ما از دولت سر قائد عظیم الشانمان ترقیات
 روز افزون کردیم - اگر ما راه می‌رویم ، چیز می‌خوریم و تولید مثل
 می‌کنیم از اراده اوست - ما غول بی شاخ و دم را می‌پرستیم -
 اگر گنبد آسمان روی سر ما پائین نیاید ، اگر باران میبارد ،
 اگر گندم می‌روید برای خاطر او به امر اوست - ما از خشم غول
 بی شاخ و دم می‌هراسیم - ما از عذاب دوزخ می‌ترسیم - ما جادو گر و
 جامزن قبیله را محترم می‌شماریم - ما نگاه بد به زن بابایمان
 نمی‌کنیم - ما تو سری خور و فرمانبردار هستیم - بطور کلی ما Robot
 هستیم - جوانها باید کار بکنند و بدهند پیرها بخورند - پاداش ما
 را پیر روزگار که در آسمان هست خواهد داد - این دنیا دمدمی
 و گذرنده است - آندنیا همیشه است - توی پیشانی ما نوشته
 که باید دست رنج خودمان را بحضرت غول بی شاخ و دم تقدیم
 کنیم - تا او بخورد و بنوشد و خوشگذرانی بکند - او عادل و
 کریم است - او ستون دنیا و عقبی است - ما باید رضایت خاطر
 گردن کلفتها و قلدران خودمان را فراهم بیاوریم - ما مطیع و
 متقاد هستیم - اراده آنها اراده آسمان است - ما جان و مال و
 عرض و ناموس خودمان را کور کورانه در طبق اخلاص می‌گذاریم
 و فدای منافع غول بی شاخ و دم می‌کنیم - ما گوسفندان غول
 بی شاخ و دم هستیم که هم در عروسی و هم در عزای او باید کشته
 بشویم - این را توی پیشانی ما نوشته اند و از بزرگترین افتخارات

ماست ! - مقدر است که آنها از سیری بتر کند و ما از گشنکی، زنده
باد مرده های قوم ما ! - ما برای خاطر مرده ها زنده هستیم - ما خوش
گریه هستیم و گریه بر هر درد بیدرمان دواست ! - ما از غضب مرده ها
میترسیم - ما مردار پرستیم - اجی مجی لاترجی ! »

نکره هائی با گرز و چماق کشیک میدادند و هر کس این
کلمات قصار را با تجوید و علامات سجاوندی تکرار نمیکرد،
بضرب دگنك حدش میزدند. باین طریق مرده پرستی رواج گرفت
و هر کس از کله گنده ها میمرد عزیزبی جهت می شد. عده انگشت -
شماری مرده خور بودند و باقی همه مرده پرست. جوانها هنوز سر
از تخم در نیاورده بودند که کلمات قصار پیر و پاتالها را آویزه گوششان
میساختند، گرچه بکار نمی بستند. بالاخره کار بجائی کشید که
آنها را مثل گوسفند و گاو خرید و فروش میکردند و بعلت عدم
پول، بالوبیای چشم بلبل و کشمش لرکش و آجیل مشکل گشا
آنها را تاخت میزدند، شوهر ها هم دم در آوردند و امر و نهی
میکردند و جامعه پاتریارکال شده بود، اگر چه ظاهراً برای زنها
پستان بتنور می چسبانند ولی اسم آنها را عورت و ضعیفه و ناقص
عقل گذاشته بودند. طرف غروب که شوهر ها ساکت و اخمو به
خانه بر میگشتند، کولباره خودشان را زمین میزدند و یکمشت میوه
کالك و زرد آلو انك و گاهی يك كلاغ مرده از توی توپره خودشان
در میآوردند (چون هنوز خورجین اختراع نشده بود.) و آنها را جلو
زن و بچه خودشان می ریختند و می گفتند : « بلنبونین !
زهر مار و کوفت و ماسرا کنین ! » (پس معلوم می شود در آن زمان
هم با وجودی که هنوز خننه مد نشده بود، این امراض ساریه

وجود داشته است!) بعد زن و فرزند بیگناه باین اغذیه ها هجوم می آوردند و شکمی از عزا در می آوردند. شبهایی که سد سیر میشدند نی لبك میزدند و چوبی می رقصیدند، برعکس شبهایی که روده کوچک روده بزرگ را میخورد اگر کارشان میزدند خونشان در نمی آمد و بعد هم كتك و كتك کاری راه می افتاد. مرتیکه هم تولید مثلش را و رانداز میکرد و گاهی هم برای خالی نبودن عریضه عوض تازی پسر بزرگش را همراه خود بشکار می برد تا فوت و فن کله گری شکار را یاد بگیرد^۱. زن ها هم از لجشان که اختیارات را از آنها گرفته بودند، هر گندو کثافتی را بعنوان اغذیه توی دیزی میجوشانیدند و به خورد شوهرهایشان میدادند تا باین وسیله انتقام خودشان را از ذائقه آنها بگیرند.

باری بهر جهت، درین دوره پیش آمد قابل توجه اختراع لباس بود، چون تا آن زمان با برگ درختان ستر عورت میکردند و یا مثل ژوزفین بیکر موزهندی بکمرشان میآویختند. در آن زمان الیاف نباتات الاستیک را بتقلید عنکبوت بهم بافتند و می پوشیدند و در نتیجه منیجه خانم که همان شپش خودمان باشد به وجود آمد و بر خلاف نظر دانشمندان évolutionnistes که معتقدند بچه ته تغاری در طبیعت کاملترین موجود آدمیزاد است شپش تن Pediculis corporis که خواص آن با شپش سر Pediculis capitis و شپشك Phtirius Pupis کاملاً متمایز میباشد و متخصص تیفوس است، بعد از آنکه آدمیزاد عادت بلباس پوشیدن کرد بوجود آمد.

۱ - چنانکه پسر ناخلفی در ذم شبیه به مدح پدر خود چنین سروده است،

پدر آمدم به پشت بشکار رفته بودی،

تو که سگ نبرده بودی به چکار رفته بودی؟

و درجهٔ تکامل و شرایط زندگی او بمراتب مناسب تر و کاملتر از انسان میباشد ، زیرا بدون کدیمین و عرق جین در لابلای لیفهٔ تنبان میچسبد و بدون دوندگی در جای گرم و نرم از خون انسان که در اثر اینهمه مرارت و مشقت بدست آمده تغذیه میکند و رشکهای بیگناه خود را با هزار امید و آرزو میپروراند . شپش که بوجود آمد ، ملولیهها لقب منیژه خانم باو دادند و به خونبهایش گوسبند قربانی کردند . اما بعد از اختراع واجبی ملولیهها از بس خود پسند بودند برای اینکه نشان مثل تن ملولیهها پشم آلود نباشد چنگه چنگه موهای خودشان را کردند و بیاد فنا دادند .

الخلاصه، چه درد سرتان بدهم ؟ در اثر اختراع لباس قر و غمزه و عور و اطوار ملولیهها زیاد شد . پیرزنهای یائسه و بد ریخت بوسه لباسهای فاخر معایب جسمانی خود را پوشاندند و بضرب سرخاب ، سفید آب و پیرایه هائی که بخود می بستند هی از مردهای گردن کلفت دلبری می کردند . آنهائی که نمیتوانستند لباسهای تلخ خربگویی بپوشند تأسف زندگی سابق آدم - میمون را میخوردند و مرثیه های جگر خراش برای دورهٔ بربریت که بنظرشان بهشت گمشده جلوه میکرد میسرودند . گرچه هنوز خط اختراع نشده بود با خودشان زمزمه میکردند :

« بیاد گارنوشتم خطی ز دل تنگی ، بروز گارندیدم رفیق یکرنگی ! »
 بالاخره از ناامیدی دست بدامان پیرومرشد و رمال و مار گیر شدند و خواستند بوسیلهٔ طاعت و عبادت زندگی لوس مجللی در آندنیا بچنگ بیاورند و شماتت دشمن بدهند و مثل اینکه در

زندگی مرتکب یکرشته جرم و جنایت شده بودند ، دائماً از کشیش و آخوند طلب آمرزش میکردند . کم کم استعمال الكل و تریاک و تنباکو و افیون و افسنطین و مورفین و کوکائین و شیره و نگاری و چائی و قهوه و حبشیش و هروئین و ناس و استرکین و انفییه باب شد . اشعار بند تنبانی : « آی دلم آی جگرم ، از دست مادر شوهرم ، راتوی داریه میزدند و بغض میکردند . برای گردن نازکهای جامعه بنفع گردن کلفتها بنگاههای عام‌المنفعه از قبیل : عدلیه و صلیحیه و نظمیّه و امنیه و دوستانخانه و جیز گرخانه و خیرخانه و میخانه و دارالمجانین و دارالمساکین و بنگاه حمایت لگوری های باردار ساختند و چوبه دار را پیا کردند . و با وجود اینهمه پند و مواظظ اخلاقی چاقو کشی و دزدی و خیانت و احتکار و قاچاقچبگری و فحشا و جرم و جنایت مثل آب خوردن شده بود .

باز هم نا گفته نماند که یکی از عوامل بزرگ موفقیت غول بی شاخ و دم ، پیشرفت زبان و توسعه لغات جدید بود که ملولیها را کاملاً جالب کرد . ملولیها بخود می بالیدند چون ظاهراً نیاکان چهار دست و پا و طوطی و جانوران با هوش دیگر ازین تقریب محروم بودند . آنها گمان میکردند این یگانه وجه امتیاز ایشان نسبت بسایر جانوران است و خرده خرده یکجور منطق قرار دادی بین ملولیهای دو پا بر قرار شد ، از طرف دیگر مانع تفکر و تعمق آنها گردید . اما تجربیاتی که اندوخته بودند سینه بسینه انتقال میدادند . گرچه مرتاضینی میان آنها قد علم کردند که سکوت را جزو صفات حمیده دانسته و مانند آزمایش دشواری به پیروان خود توصیه میکردند ، لکن بیشتر ملولیها شهوت کلام را بخشش الهی دانسته و

ابتدا بخودشان حیوان ناطق و بعد *Homo sapiens* لقب دادند و هر کس حراف تروپشت هم اندازتر بود در جامعه قدر و منزلتش بیشتر میشد . بوسیله الفاظ و اصطلاحات منافع غول بی شاخ و دم به ملولیهها بهتر تحمیل شد و سرشان کلاه رفت . آنها از سرو صدای خودشان مثل شتر از صدای زنگوله گردنش کیف میکردند و تمام معلومات قضا و قدری را با ناله و باد انداختن زیر صدایشان می خواندند و آدم - میمونی که بفکر خوراك و پوشاك و انحصار و احتكار نبود ، تمام توجهش صرف شکم و زیر شکم و بهبودی زندگیش میشد و حریص و طماع از آب در می آمد . این موجود میوه خوار بی آزار کمر قتل جمله جنبندگان را بست و از میگوی هوا تا مرغ دریا را در شکم ولنگ و واز خودش غوطه ور ساخت و این را نیز دلیل برتری خود دانست ! این موجود حشری علاوه بر سادیسم و ماسوخیسم *Zoophilie* و *Necrophilie* را هم اختراع کرد. لودگی و بامزگی دیرین خود را فراموش کرد و اخمو و شکمو ولوس و نر و پرمدعا بار آمد و خودش را موجود برگزیده و مرکز ثقل ثوابت و سیارات دانست و مقام الوهیت برای خودش قائل شد و گمان کرد که غول بی شاخ و دم نماینده و سایه پیر روزگار روی زمین است و هیئت وزرایش بمنزله ملائکه مقرب هستند . - یعنی افکار پست آدم ملولی خود را به آسمان منعکس کرد و فرمانی بقید سه فوریت از صحنه همایونی گذرانید که از این بعد ملولی را از قاموس حذف کنند و از ترس مرگ و نیستی و سستیها و حرص و طمعی که داشت زندگی جاودان در ماورای جو برای خودش تصور کرد و فلسفه ترانساندانتال و متافیزیک به وجود آمد . مجادله و مناظره و مباحثه

و جیغ و داد راه افتاد و بوسیله زنجموره و گدائی از قلدرهای زمینی از خود دفاع نمود . در ضمن موجودات لجن شپشو و عاجزی مبادی آداب شتر مآب از لای کتاب منشآت بیرون جستند و فورمول هائی برای چاق سلامتی ابداع کردند : « قربان خا کپای جواهر آسای انورت کردم ، - ظل عالی مستدام ، - بشرف عرض عالی میرساند ، - به آستانبوسی شرفیاب شدم تشریف نداشتید ، - از تصدق فرق مبارك در قید حیاتم ! - امر امر مبارك است . » اینها را وسیله تقرب و نازدانی خود قرار دادند و موجودات آب زیر کاد فاسد الاخلاقی هم اخلاق نویس شدند و به آداب مبال رفتن حاشیه رفتند .

باری بهر جهت ، برای دفاع از منافع سر قبیله و سر دمدار و سر گردنه گیر ، ملولیهای یغور ساده لوح را که سینه فراخ و بازوی ستبر و گردن کلفت داشتند و معجزشان این بود که يك نان سنگك را با نیم من روغن نواله میگردند و عاروق میزدند ، اسمشان را پهلوان گذاشتند و سلاح های ناراحتی مثل تیر و کمان و سپر و زوبین و کلاه خود و خفتان و از اینجور چیزها بجان آنها بستند و زور و عضلات آنها را تشویق کردند . در زمان صلح آنها را دنبال توپ فوتبال دوانیدند و جام پیروزی زیر بغلشان گذاشتند و یا در زورخانه های بد هوا بضرب دنبك کباده گرفتند و عرق ریختند و شبها که آزاد میشدند بدمستی و عربده راه میانداختند و داش مشتی بازی درمی آوردند . هر وقت که مصالح عالییه قلچماقهای کشورشان بخطر میافتاد ، بعنوان فداکاری و مذهب و میهن این شوالیه های یغور را بعد از آنکه Ceinture de Chasteté به پائین تنه زنهایشان می بستند ، با ۳۷ درجه حرارت بزکشان میکردند و « ها ماشا الله » می گفتند

و بجنکشان میفرستادند تا خوب شل و پل بشوند و پدرشان در آید ، در قبیله غول بی شاخ و دم قهرمانان سرشناسی مانند : هالو شش انگشتی ، هالو لب شکری ، هالو پهلوان کچل ، هالو باتمان قداری ، هالو شکم سفره کن و هالو گردن شکسته ، که هنر نمائیهای محیر العقول از آنها بظهور رسیده بود پیدا شدند . ولی چون مورخ حسابی نداشتند که اسم آنها را ثبت بکند ، رشادتهای این جهانگیران تا ابد گمنام ماند . اما این پیش آمد بتوقع شاگردان مدارس تمام شد ، و گر نه آن بیچاره ها مجبور میشدند شرح حال این نکره ها را از بر بکنند و اگر سر امتحان اشتباه میکردند صفر می گرفتند .

گرچه در آن زمان هنوز مدال و حمایل مد نشده بود که باین قهرمانان سر و دست شکسته و دک و پوز زخمی که از جنگ برمیگشتند بدهند ، یا برایشان حماسه سرائی بکنند ، اما در هر محلی که جنگ یا واقعه به اصطلاح تاریخی رخ میداد ، سنگهای عظیم الجثه ای بنام Dolmen و Menhir برپا میکردند تا باعث عبرت گردنکشان آینده بشود . (مع التأسف فرهنگستان فقط از اختراع لغت من در آری جدید برای این سنگها غفلت ورزیده و باز هم مع التأسف ما با نهایت اکراه ناگزیریم که این دولغت اجنبی را در این قضیه میهنی بگنجانیم !) بعدها این سنگها را اگر چه علامت قدمگاه نداشت امامزاده کردند و به آنها دخیل بستند .

القصة ، بعد هم خط بتوسط دکتر زبان پس قفا اختراع شد و در نتیجه مورخ و شاعر متعلق میدان تازه ای برای جولان مقاصد شوم خود پیدا کردند . موجودات میرزا قلمدان خوش تعارف که

بمنظور جلب منافع مادی چاق سلامتی های کذاب شفاهی از هم مینمودند چون از هم مفارقت حاصل میکردند همان تعارفات و لوسبازی ها را با خطوطی که در آفتاب بحرکت در میآمد بوسیله چاپار و قاصد برای همدیگر میفرستادند. اما در اثر کونه تر از وزمین زدن قاصدین، تمبر بازان نوین قهاری بوجود آمدند که تمبر های مضحکی برای یادگارهای شوم اسفند ۱۳ چاپ کردند و فیلاتلیستهای ناکام را بخاک سیاه نشاندند^۱. موجودات احمق جاه طلبی هم که تمام شب را دور میز قمار خمیازه میکشیدند و روز میخوابیدند و کلاه سر حریفانشان میگذاشتند، شاه و بی بی و سرباز و ملکه روی ورق بازی کشیدند و یا بشکل مهره شطرنج تراشیدند و باین وسیله شاه بیگناه را مات میکردند. بعد بخیال افتادند که اظهار لویه بکنند و رول سیاسی و اجتماعی و تاریخی برای ملولیهای سابق و آدمیزاد های لاحق بازی بکنند تا نام وامانده آنها در جریده روزگار ثبت بشود، آنها باز بمنظور بهره برداری از حافظه شاگردان مدارس که این اسمها را بزحمت یاد بگیرند و به آسانی فراموش بکنند. این شد که یکدسته ترسوی رشیدنما که کار حسابی از دستشان برنمیآید و ناخوشی گنده گوزی هم بسرشان زده بود شیطان زیر جلدشان رفت و گله گله از این پهلوانان زبان بسته را با زبانبازی و پشت هم اندازی باسم جهاد و شاه و میهن و نژاد و جنگهای صلیبی از توی حلقه یاسین در کردند و بجان یکدیگر انداختند و بکشتن دادند.

۱ - برای قارئین محترم باعث تأسف است که این قضیه جلد دوم ندارد و گرنه ما در باره تمبر و منافع اجتماعی و خدمات روزافزون و شب کاسته که به جامعه فیلاتلیستها نموده بحث مفصل نری مینمودیم.

بالاخره پول اختراع شد و همانا ازاله بکارت کشف پول را به ملا یزقل نسبت دهندي چنانکه مارکنی گرچه مشهور بودی وی را کشف قطب شمال ندانندی^۱. باری بهر جهت، با قیام پول بنیان مقام قلدرها کاملاً روی زمین استوار و با فورمولهای اخلاقی و اجتماعی تطبیق داده شد^۲. و با سم ترقی و تمدن در جامعه، دسته دسته مردم را در اطاقهای دم کرده تنگ که اگر دوتا موش دعوا میکرد سریکی از آنها بدیوار میخورد حبس کردند و از گرده آنها کار میکشیدند و آنها هم محکوم بودند که خاک اتومبیلهای اربابهایشان را توتیای چشم بکنند و آب بوگندورا بنوشند و هر قدمی که لنگ لنگان برمیدارند دانه شکری بکارند. موجودات دزد و گدائی را که متخصص مصالح عالیه کشور بودند بر سر آنها نشاندند. این کرم کاغذهای عالی رتبه که در اثر کاسه لیزی و جاسوسی پستهای عالی را در میهن خودشان اشغال کرده بودند با قیافه‌های جدی و احمقانه اقدامات مجدانه در رتق و فتق امور میکردند یعنی کاغذ پاره‌های بد خط را بوسیله امضاء بجریان میانداختند و فورمولهایی را دائماً در حدود مقررات اداری تکرار میکردند و لبخند لوس میزدند و چائی و قهوه و آبجوهای معدنی مینوشیدند و به کارمندان دون رتبه فیس و افاده میفروشیدند. از اینقرار ملیونها آدمیزاد از سکوت، هوای آزاد و زیبایی چشم انداز طبیعت و

۱ - احتمال میرود که غلط مطبعه رخ داده باشد.

۲ - متأسفانه در آن زمان آمار اسکناس هنوز از عالم عدم با بدنبای وجود نگداشته بودی و اگر هم میگذاشت علمای جلیل‌القدر اقتصاد آن عصر آب‌طلایی منکر وجود آن میشدند و به امر بکاغذ هنوز کشف نشده بود پرواز میکردند و اعلامیه‌ای صادر نمودند و با تمال و قاحت زیر آمار اسکناس زدند که: «ما با کنسولناسیون و اسکولناسیون و دیپاکنوستیزاسیون بنیاد آن آمارهای جلاد را بوسیله ضامدهای فراد بر باد دادیم».

آرامش محروم شدند و در محیط پر جار و جنجال و ابلهانه زندگی
 بخور و نمیر میکردند و نتیجه دسترنج آنها را یکدسته احمق
 ناخوش که دم خودشان را به قدرت های زمینی بسته بودند نوش
 جان میکردند و بریز عرض اندام مینمودند و متوقع بودند که مجسمه
 آنها را سر راه و نیمه راه بگذارند و بپرستند. ناخوشیهای تراخم
 و سل سواره و سرطان چهار اسبه و زرد زخم و سیاه زخم و تیفوس
 و خنازیر و قولنج و جذام و گریپ و آکله شتری و آتشک و تار شک
 و سرخک و محرقه و وبا و مالاریای پنج و شش اسبه هم بجان آنها
 افتاد و درویش و معرکه گیر و پادشاه و گدا و جاکش و صوفی
 و فیلسوف و پیغمبر کذاب و نویسنده و آخوند و ملا نظر بوق و مرده شور
 و مورخ و اخلاق نویس و قلندر و شاعر و دلکش و مداح و محترک و قاچاقچی
 و خائن و دزد و جاسوس و میهن پرست و کاسب و کاتب و حی و معلم
 و سرباز و ایلچی و اداره چی و ایشک آغاسی و وکیل و وزیر و باشماقچی
 و ایاقچی و یکمشت جلت و خر مقدس و رجاله هم سربار آنها شدند و به
 آنها فرصت سر خاراندن نمیدادند. رادیو هم شب و روز برنامه
 خود را از قبیل: جشن مولود مسعود - وظیفه ملت نسبت بدولت -
 حس وظیفه شناسی در اجتماع - اخلاق و میهن پرستی - مراسم
 سوگواری - نزول اجلال ملوکانه - جمع آوری اعانه برای حمایت
 دوشین گان باردار - گاو میری و موسیقی شرقی را با صدای نخرانیده
 پرمدها و ساختگی و گاهی هم احساساتی لوس به پرده سماخ
 مردم میفرستاد و روزنامه ها هم همین ترهات را حاشیه میرفتند
 و تفسیر میکردند.

این شد که عده زیادی گنج و منگ درهم میلولیدند و مرتب

جلو مقامات عالیّه دولا و راست میشدند و انهاییکه فنر اعصابشان در میرفت به آب و آتش میزدند و علم طغیان بر میافراشتند و مثل آدم سگ هارگزیده بی خود و بی جهت مغل آسایش اربابهای محترمشان میشدند بطوریکه گاهی کشمکش و جنگ و جدال هم تولید میکردند. ولی در اثر خفت و نکبت و مشقت و مرارت اغلب مردم از زندگی بیزار شده و از ترقیات روزافزون که هی بچشم آنها میکشیدند سرخورده بودند.

اما نسبت به حلقه های گمشده داروین که موجودات ساده لوح شاعرمنشی بودند و زود نغله میشدند و در سایه تمدن و ترقی و نیز بعثت اینکه آدمها تاحدی بفراخور محیط و آب و هوا درآمده بودند عمر درازتر شده بود، چه موش مرده های اجتماع و دریده ها و آب زیرکاه های متخصص تولید مثل که مثل کنسرو خیارشور چین و چروک میخوردند و ایرادی تر و بداخلاق تر و حریص تر میشدند درین دنیای دون بریز ادامه بزندگی میدادند و جای دیگران را تنگ میکردند. اما خطری که همه را تهدید میکرد این بود که باوجود مزایای تمدن چشمها کم سو شده بود و مردم از ترس کوری چشم به حقیقت اندرزهای حکیمانه ننه نسناس پی بردند و تصمیم گرفتند دوباره چهار دست و پا شده و فرار به جنگلهای گرمسیر را برقرار اختیار کنند.



باری بهر جهت، کسیکه توانست تمدن بشریت را ازین پرتگاه بربریت نجات بدهد و تمام شورشها و طغیانها و ایرادهای بنی اسرائیلی را بخواباند، چشم باباقوری بود که در قبیله خیک

تیر خورده که فی المجلس بادش در رفته بود قیام کرد و عینکی از نمک تر کی اختراع نمود که دفع فساد را به افسد میکرد و خواص مهمی داشت. یعنی هر کس آنرا به چشم میزد مثل کلنگی که بسر فیل میکوبند تایاد هندوستان را نکند، و یایوغ و پوزه بند که به چهار پایان میزنند، مطیع و منقاد سر قبیله و اربابهای خودش میشد، و چون دنیای خارجی را وارونه میدید از کلافگی عصب چشمش بزودی ازدل و دماغ میافتاد و زندگیش را بدست قضا و قدر میسپرد و امید شورش را برای همیشه بگور میبرد.

این اختراع معجز آسا پس از آنکه بمعك امتحان در آمد و نتیجه رضایت بخش داد، طرف توجه استثمارچیان و استعمارچیان و قاجاقچیان واقع گردید و فرمان ملوکانه بقید سه فوریت صادر شد که: «از لحاظ استقرار صلح و امن و امان و مصالح عالیه کشور و آزادی و عدالت که همواره مطمح نظر قدر قدرت ماست، و همچنین صرفه جوئی از اعصاب رعایای ستمدیده فلکزده که دستخوش هوا و هوس ماجرا- جویان و مفسده طلبان و گرگانی که بلباس میش در میآیند واقع میشوند. لذا مشیت ما بدان قرار گرفت که استعمال خارجی عینك نمك تر کی را بکلیه افراد صلح جو و رعایای کشور پنهاور خودمان اکیداً توصیه کنیم تا کما فی السابق افنخار زر خریدی مارا داشته و مطیع و فرمانبردار شوند.

همچنین از لحاظ خیر اندیشی و صلح عمومی طلبی که پیوسته طرف توجهات مخصوص ذات مقدس ماست، صدور عینك نامبرده را بکشورهای دوست و همجوار توصیه میکنیم تا ازین فرمان اتخاذ سند نموده و از مزایای دول کامله الوداد استفاده های نا مشروع

دندند و عمری در صلح و اشتی بگذرانند و دعا دوی ذات مقدس ما باشند . »

باری بهر جهت ، موجودات سینه چاك ور دریده هوجی آنقدر دور چشم بابا قوری رقصیدند و سینه زدند و ابرو انداختند و هورا کشیدند که استعمال خارجی عینک نمک ترکی سرعت برق رایج شد و هر کس از استعمال آن امتناع میورزید یا بوسیله باج و خراج مصونیت خود را بدست میآورد و یا بوسیله تیغ نیم آخته ، شعر « یکدست جام باده و یکدست زلف یار » را الخ میخواند و بیرو دروایی رقص کنان بدیار عدم رهسپار میگردید . بالاخره بازار رجاله بازی و تعصب کارش چنان بالا گرفت و از طرف مقامات عالیه تشویق شد که تصمیم گرفتند بضرب قنوت و بومرانگ این تحفه نظنز را در سرتاسر ربع مسکون تبلیغ کنند همسایه مملکت خوک تیر خورده که فیالمجلس بادش دررفته بود ، یعنی کشور محروسه غول بی شاخ و دم که چشم اهالی آن در اثر Strabisme و Iritis و Trachome و Cataracte و Glaucome و يك سری امراض دیگر ناسور شده بود با آغوش باز عینک نمک ترکی را برچشم خود استوار کردند و از این بعد تمام انرژی آنها صرف سینه زدن دنبال عینک نمک ترکی شد ، گردن کلفت ها و جلّت ها و رجاله ها که دیدند مردم بجان هم افتاده اند و سر بگریبان خود شده اند نفس راحتی کشیدند و تمدد اعصاب کردند . چشم بابا قوری مخترع عینک هم غرق در عیش و نوش و افتخارات گردید و روی سبیل شاه نقاره میزد و در دشت پر قودنده بدننده میشد . فوراً مدال و حمایل و زنگوله اختراع کردند و به بدن مخترع عینک نمک ترکی آویختند و نامش را در Annales

تاریخ طبیعی ضبط کردند که آیندگان عبرت بگیرند - اگر چه اسم مخترع قیچی را جزو دبیت حاجی علی اکبری ودیزی اشتهاردی و بند تنبان اصفهانی و صابون آشتیانی و عرقچین یزدی و وسمه جوش کاشانی و چبکلت امریکائی و نمک ترکی و دوغ عرب و چرم بلغار و گل ارمنی و گوجه فرنگی و سنگ پای قزوینی که نسلهای پی در پی بشر از آنها استفاده کرده و میکند کسی نمی داند و بدعای خیر یادشان نمی کند ، اما مخترع عینک نمک ترکی و توپ هفتاد و پنج سانتی متری و گاز خفه کننده و بمب پرنده و تانگ خرنده و قشون چرنده و اشغالگر سر زبانها میماند و در جریده روزگار ثبت میشود ! هر چند تا سه نسل بعد اسم مخترع عینک نمک ترکی هم فراموش شد ، آنهام بعلمی که بعد ذکر خواهد شد و بعد گمان کردند که چشم باباقوری مار گیر و یا قلندری بوده که کشف و کرامات از او صادر می شده و حکایاتی درباره اش قالب زدند که گیوه های سینجونی جلو پاهایش جفت می شده و ابروی زنش خود بخود بمیل سورمه کشیده می شده ^۱ و کچل را مودار و مودار را کچل میکرده است .

سالها گذشت و این عینک فقط در کشور محروسه غول بی شاخ و دم مشتری پیدا کرد و سر قبیله و سر دمدار و سر راهزنها با خیال راحت مردم را مرتب سر کیسه مینمودند و دعا بجان مخترع عینک نمک ترکی نثار میکردند . نیز اختراع جهنمی ساعت که از روی تپش قلب میزان گشته بود و از کوچکترین دقایق زندگی چاپیده ها بنفع بچاپها بهره برداری میکرد قوز بالا قوز شده بود .

۱ - از قارئین محترم و قارئات محترمه تقاضا میشود چنانچه دارای اطلاعات علمی بعدی نباشند ، احوط است که از سوء قصد خواندن این قضیه خودداری فرمایند والا ممکن است که عدم سوء تفاهمی دست دهد .

باری بهر جهت ، از انجا بشنو که در ممالك دوست همجوار
 که از مزایای دول کامله الوداد استفاده های نامشروع مینمودند
 چون از استعمال خارجی عينك نمك ترکی پرهیز کردند و بهمین
 مناسبت قضا و قدری و مفینه و گریه رو نشده بودند و مرده ها
 را نمی پرستیدند ، ترقیات روز افزون علمی و صنعتی و هنری
 و کشفیات و اختراعات محیرالعقول کردند . دودکش کارخانه ها
 يك سر گردن بلندتر از آسمان خراشها ، دود و دمه بریش
 آسمان میفرستاد ، کشتی بخار خرناس کشان اقیانوسها را می -
 شکافت و به کشورهای دور دستی که عينك نمك ترکی میزدند
 جوراب کیزر و ماتيك و سورمه دان و سمنقر و عطر کتی و سفید آب
 تبریز و خشنك روءه اطلس و پستان بند وارد میکرد و انقوزه و
 پنبه کوهی و به دانه و بادیان و زنیان و شیر خشت و فلوس
 بجایش صادر مینمود . راه آهن نفس زنان از ریه مجروحش
 دود سیاه بیرون میداد و غیه کنان اموال و کالای قاچاقچی های
 محترم و گردنه گیرهای معظم را جا بجا میکرد . استراتوسفر
 سیر و سیاحت را در چگونگی سازمان اجتماعی ساکنان ماورای جوی
 مینمود و در لابراتوارها علماء که بیکار میشدند آتم های بیچاره
 را بمباردمان میکردند . اتوموبیلها خاك و خل و غبار و اخ و تف
 را توی حلق پیاده روها میچپاندند و برای خالی نبودن عریضه
 گاهی چند تن از آنها را برسم یادگار حسابی زیر می گرفتند .
 دوچرخه های سریع السیر درست کرده بودند و توی کوچه ها
 سوار می شدند و تنه بمردم میزدند ، سر گذرها انگشت پیچ و
 معجون افلاطون گذاشته بودند ، مشتریان محترم قاشق قاشق به

-
-

انگشتانشان می‌پیچیدند و هی زغبوت میکردند - از گرامافون
آهنگهای قرانگیز و شهوت آمیز بیرون میزد و قر را توی
کمرها میخشانید - در صورتیکه مؤمنین و متقیان چشم
واسوخته که عینک نمک ترکی میزدند در گند و کثافت غوطه‌ور
بودند ، بخود میبالیدند و توی دلشان داریه و دنبک میزدند که خدا
بقوم موسی دستغاله داد و به آنها عینک نمک ترکی اعطا کرد
و اگر دنیا را آب میبرد آنها را خواب میبرد و هی باج بشغال
می‌دادند . موش مرده های سیاستمدار و آب زیر کاه های متخصص
علم اقتصاد که این وضع را میدیدند انگشت عبرت به دندان می-
گزیدند و با خودشان می گفتند : « تا چشمشان کور شود ! حالا
که انقدر ببو و هالو هستند مفت ما ! باید تا میتوانیم کلاه
سرشان بگذاریم و خونشان را بمکیم ! » با پنبه سرشان را
میبردند و با شاخ حجامت خونشان را میمکیدند و اگر صدا
از دیوار در میآمد از آنها در نمیآمد . اما با وجود همه اینها
شهرهای خودشان هم هی شلوغ و پلوغ میشد و حالش بهم
میخورد ، انقلابات و حتی جنگهای خونین پیا میشد . چون
مردمان آنجا هم که چشمشان بچشم انداز جنگلهای انبوه عادت
داشت با شرایط جدید زندگی چشمشان غبار آورده بود و تورك
افتاده بود و آنها هم از ترس کوری انگشت بدندان گزیدند و
یاد اندرزه های حکیمانه ننه نسناس افتادند و تصمیم گرفتند که دسته
جمعی چهار دست و پا شده و به جنگلهای نواحی گرمسیر
بگریزند . اگر چه علماء و دانشمندان چشم آبچکو بآنها گوشزد
میکردند که انسان از نژاد برگزیده است و مقام الوهیت دارد

و دست از لوطی بازی بکشید. آنها هم قول علمای خودشان را برخ ایشان میکشیدند که لطمات شدید بمقام انسان وارد کرده بودند - زیرا منجمی بین آنها پیدا شده بود که از مرکزیت زمین و اعتقاد باینکه همه ستاره ها و سیاردها دورش میگردند سرگیجه گرفته و ثابت کرده بود که زمین مرکز ثقل افلاک و انجم نیست بلکه سیاره بی سر و پائی است که بد مستی کرده و دور خورشید پیل پیلی میخورد. و طبیعی دان بد دك و پوزی هم که به قیافه اش توهین کرده بودند برای اینکه انتقام بگیرد دلایلی اقامه کرد که انسان گل سر سبد آفرینش نیست و گلش را ملایک سرشته اند بلکه از نژاد ملولی است. گیرم حلقه اش را گم کرده است. و بالاخره دانشمند حشری دیگر که وحشت قلب و شهوت کلب داشت منکر مقام الوهیت و افکار منافیزیک انسان شد و ادعا کرد که شهوت سلسله جنبان و مهمترین عامل زندگی بشر است.

باری بهر جهت، از همه اینها مهمتر، در کشور نیست در جهان خانم شخصی موسوم به مرده از گور گریخته که هیچ سر رشته از Ophtalmologie نداشت و Oculariste هم نبود از آنجا که به معایب عینك نمك ترکی پی برد و از طرف دیگر هم دلش به کم سوئی چشم ابناء بشر سوخت، ذره بینی را که در روزهای آفتابی سیگارت خودش را با آن آتش میزد در اجاق خانه اش ذوب کرد و از خاصه ململ گذرانید و عینك ذره بینی ساخت که خاصیتش درست برعکس عینك نمك ترکی بود و هر کس آنرا بچشمش میزد دیگر زیر بار زور نمیرفت و از قلدر -

های محترمش مجیز نمیگفت . این اختراع در جامعه چشم
 و سوخته ها مثل توپ صدا کرد . اما چشم بابا قوریها و گریه ثوها
 و روضه خوانها که دیدند در دکانشان تخته میشود و لجنها
 و چاپلوسها و گداها که دیدند از نان خوردن میافتند ، فوراً بر
 ضد جنگ ذره بینی علم طغیان برافراشتند و کشمکش میان
 طرفداران دو عینک در گرفت ، بطوریکه جدال و قتال رخ داد
 و قشقرقی پیا شد که آنسرش ناپیدا ! چشم باباقوریها اسم
 مخترع عینک ذره بینی را لولو خورخوره گذاشتند و هر روز
 بعد از نماز و دعا باو لعنت میفرستادند و عید عینک ذره بینی
 شکنان را بدعت نهادند . باری چشم واسوختهها و چشم آبچکوها
 و چشم بابا قوریها انقدر پایی عینک ذره بینی ها شدند و
 انگولکشان کردند و دهن کجی نمودند که آنها مجبور شدند
 بروند و شهری مطابق سلیقه خود بنا کنند و اختلافاتی که در جامعه
 عینک نمک ترکی وجود داشت برطرف نمایند .

اوضاع سماوی و فلکی و جوی ازین ملولی بازیهای قی -
 آلودلای دلخور شد و حالش دگرگون گردید منظومه هرکول
 Hercule که وزیرالوزرای منظومه شمسی بود و زمین از کارمندان
 دون اشل او بشمار میرفت ، اوقاتش تلخ شد و سه گرهش را درهم
 کشید و بخورشید اشاره کرد ستاره مریخ را که متخصص مرک
 و میر و تولید جنگ و جدال بود بهوار زمین بفرستد تا دخل
 ملولیهای بی تربیت را بیاورد و سبیلشان را دود بدهد .

ستاره مریخ فرمان مطاع سیارات را بجان و دل پذیرفت
 و بازمین مقاربت بعمل آورد و زهرش را آنچنانکه باید ریخت

-
-

و زمین از میکروب جنگ بارور شد و نائره قتال و جدال مشتعل گردید، بطوریکه زمین شد شش و آسمان گشت هشت. ملولیه‌ها هم هرچه مواد منفجره روی زمین پیدا میشد بدقت جمع کردند و توی بمب و توپ و تفنگ نمودند و روی سر هم خالی کردند در اثر این پیش آمد، اوضاع جوی که نسبت باین جریانات بدبین بود اعتراض شدید کرد و فصول اربعه حالش بهم خورد، بطوریکه در چله تابستان مردم تیک و تیک می‌لرزیدند و در چله زمستان از گرما کلافه میشدند، با وجود اینکه دوش آب سرد هنوز برای خیل‌ها اختراع نشده بود در حوضخانه‌هایشان آب - تنی میکردند.

یکروز آخر پائیز که چشم باباقوریها از همه جا بی خبر دور هم نشسته بودند یکمرتبه آسمان غرنه شد و رگبار شدیدی از H^2O غیر خالص مثل دمب اسب روی سر طرفداران عینک نمک ترکی باریدن گرفت، بطوریکه همه عینکهای نمک ترکی آب شد و از چشمشان بزمین فرو چکید. چشم باباقوریهای بیچاره بحال زاری در آمدند و دسته‌ای از آنها ناچار عینک ذره بینی زدند و داخل آدم حساب شدند.



اما چشم باباقوریها و چشم آبجکوها و ادتودکسها و مفیینه - های چشم قی بسته دور هم چندان زدند و بحال زار خود مشغول ناله و نوحه گردیدند. یکی از پیر مردهای مجرب دنیا دیده کشور غول بی شاخ و دم که عمرش بدرازی بول جعفر طیار بود میان آنها چنبا تمه زد و نشست و از افسانه‌های دست و پا

و زمین از میکروب جنگ بارور شد و نائره قتال و جدال مشتعل کردید، بطوریکه زمین شد شش و آسمان گشت هشت. ملولیه‌ها هم هرچه مواد منفجره روی زمین پیدا میشد بدقت جمع کردند و توی بمب و توپ و تفنگ نمودند و روی سر هم خالی کردند در اثر این پیش آمد، اوضاع جوی که نسبت باین جریانات بدبین بود اعتراض شدید کرد و فصول اربعه حالش بهم خورد، بطوریکه در چله‌ی تابستان مردم تیک و تیک می‌لرزیدند و در چله‌ی زمستان از گرما کلافه میشدند، با وجود اینکه دوش آب سرد هنوز برای خلیه‌ها اختراع نشده بود در حوضخانه هایشان آب‌تنی میکردند.

کروز آخر پائیز که چشم باباقوریها از همه جا بی خبر دور هم نشسته بودند یکمرتبه آسمان غرنبه شد و رگبار شدیدی از 0۲H غیر خالص مثل دمب اسب روی سر طرفداران عینک نمک ترکی باریدن گرفت، بطوریکه همه عینکهای نمک ترکی آب شد و از چشم شان بزمین فروچکید. چشم بابا قوریهای بیچاره بحال زاری در آمدند و دسته‌ای از آنها ناچار عینک ذره بینی زدند و داخل آدم حساب شدند.

اما چشم باباقوریها و چشم آبجکوها و ارتودکسها و مفینه‌های چشم قی بسته دور هم چندک زدند و بحال زار خود مشغول ناله و نوحه گردیدند. یکی از پیرمردهای مجرب دنیا دیده کشور غول بی شاخ و دم که عمرش بدرازی بول جعفر طیار بود میان آنها چنباتمه زد و نشست و از افسانه‌های دست و پیا شکسته دوره‌ی آدم - میمونی که سینه بسینه باو رسیده بود قصه‌ی شیر و فضا نقل میکرد و آهسته گیتار هاوایی میزد :

« آورده اند که اقلیم هفتم را شهری بود که آنرا شهر پریان خواندند. طرق و شوارع مصفایش به انواع گل و گیاه آراسته و جلگه‌های دلگشائش از خس و خاشاک پیراسته، درختان نار گیل و از گیش سر به ثریا کشیده و انار و

امروزش در حلاوت گوی سبقت از لیموی عمان و زیره کرمان ربوده، مرغان، خوش خط و خالش حمد و ثنای اَبوالهول گفتندی و تسبیح اندازان سر به خاکپایش سودندی. چشمه حیوان به چشمه های زلالش رشک بردی و سپوران زمرد نشان برای رفت و روب کوی و برزنش از آن آب بمشک بردندی. در آن دیار آزادی نبود و کسی را با کسی کاری نه. جانوران و آدمیان ایام ولیالی را در صلح و صفا بسر بردندی و مدلول قوانین و مقررات انتظامی را از جان و دل بسمع طاعت و قبول شنیدندی و پا از گلیم انضباط و فرمانبرداری برون ننهادندی. باری بهر جهت، روز و شب در کنار یکدیگر بشادکامی میچریدند چنانکه عرب فرموده: «و تحرک یلی تحت التوب.» و بنحوی از انحاء ممکنه زبان حال یکدیگر را میفهمیدند و سپاس بقیاس اَبوالهول میگذارند. تا بدانجا که سر بزیر میچریدند و کسی را یارای نظاره‌ی جلال و جبروت و کوکبه وهیمنه او نبود.

«آورده اند که روزی نسناس نمک نشناس که از مقربان در گاه جم جاء اَبو الهول بود، قفل انتظام و انضباط شکستی و علم نافرمانی بر افراستی و از رسم و آئین چار پائی دوری گزیدی

هر آینه کمر راست فرمود و جلال و جبروت اَبو الهول را نظاره نمود. چون این خبر به اَبو الهول بردند، نائره‌ی خشمش مشتعل گردید، کف بر دهان آورد و بندگان درگاه را اشارت فرمود تا بصد تاز یا نه‌اش نوازش دهند و به هجرت از شهر پریان محکوم سازند، و یاسائی بدین مضمون صادر کنند:

«همانا اهالی شهر پریان بدانند و آگاه باشند و بخصوص بابا پیروک سر دوره‌ی آدمیان این دستور آویزه‌ی گوش هوش قرار دهد که این باغستان را با چنین خصب نعمت عطا فرمودیم تا بندگان آستان چار پایانه روز بشب آرند و شکر درگاه معذات فرسای ما بجای آرند و لب به نکته جوئی و خرده گیری نگشایند. هر آینه یکی از افراد ناس پرچم طغیان بر افرازد و بر دو پا بایستند و بجلال و جبروت ما نظر افکند، پس به تحقیق و درستی که همگی را از این مکان خواهیم راند.»

«باری بهر جهت، نسناس که خرده حسابی با ابو الهول داشت، گذارش به باغستان افتاد طاوسی بر آستانه‌ی آن بدید و چون او را بذکر محامد و مکارم أبو الهول مشغول بافت، کنارش بنشست و زبان به هرزه درائی گشود و گفت: «ای طاوس مرا در باغستان راه ده تا ترا وردی بیاموزم که مثل خودم حیات جاودانه یابی و هیچگاه روی مرگ نبینی.»

طاوس این مراتب به سرپاسبان آنجا که ماری عفريت آسا بود گزارش کرد. مار گفت: «تو کیستی و از کجائی؟»

نسناس گفت: «نسناسم و در دو جهان سرشناس!» مار گفت: «این تعویذ بر من بیاموز» نسناس گفت: «آموزم، لیکن باید تو نخست پوست اندازی تا من در آن حلول توانم و با حله‌ی تو خویشتن بیوشانم و نزد با با پیروک شوم.»

مار نیز چنان کرد.

«چون نسناس بخدمت با با پیروک رسید گریستن آغاز نمود بابا پیروک مار را پرسید: «ترا چه رسیده؟» مار زمین ادب بوسه داد و گفت: «هر که بجلال و جبروت ابو الهول بنگرد جاودانه در باغستان پاید و محرم اسرار گردد و هر که ننگرد پس پروانه اقامتش عاطل و باطل گردد و با خفت و مذلت ازین مکان رانده شود. با با پیروک و دودمانش چون این بشنیدند بضالت اندر شدند و قد بر افراشتند و از هیمنه و کوبه أبو الهول در حال از چارپائی به دوپائی درآمدند.

جماعت چشم بابا قوربان لب ورچیدند و بغض کردند.

«باری بهر جهت، آنگاه منشوری شرف صدور ارزانی یافت که: «آی بابا پیروک مفلوک! بعزت و قدرتم سوگند که از این پس تو و تخمه ات همانا نفرین کرده باشید و تا ابد راست کمر بمانید تا موجب عبرت دیگران گردند. آرامش بر شما حرام و زایشتان بدرد و رنج باشد و هماره تلخ کام گردید، و با کد یمین و عرق جبین قوت لایموت بچنگ آرید و به خواری و زاری میرید.»

« در حال جمله‌ی حله‌ها از تن آنها فرو ریخت و لخت و عریان ماندند. چون عورتشان ظاهر شد، از یکدیگر شرم کردند و هر یک برگی از درختان باغستان بر بدن خویش استوار ساختند و هرزگی بدان پیوشانیدند. پس بفرمان ابوالهول آنانرا از باغستان برانند و بدین جهان فرستادند. این بود عاقبت تسویلات نسناس رجیم!..

جماعت چشم بابا قوربان باهم این بیت بسرودند:

رحمت بر ابو الهول کریم،

لعنت بر نسناس رجیم!

آنگاه زبان گرفتند و گریه سر دادند.

«باری بهر جهت، بابا پیروک و متعلقه‌اش ویلان و سرگردان سیر بیا بانها همی کردند و در آرزوی شهر پریان دمی آرمیدند. چون علف بیابان دلشان را بدرد آورد، تاب گرمای تابستان و سرمای زمستان نیاوردند. سر انجام از گناه خویش پوزش خواستند و در بیغوله‌ای از جزایر سرانندیب اعتکاف گزیدند.

سالیانی چند برین بر آمد و بزرگانی چون لندهور بن دیلاق و عوج بن بد عنق آنانرا جانشین گردیدند و سخنان حکمت آمیز و دروغان مصلحت آمیز بسیاری بدیشان نسبت دهند و در کتب و تواریخ چون شاهد و مثال بکار برند. چون ابو الهول طاعت و عبادت ایشان بدید، از راه بنده نوازی آنانرا مشمول عنایت بی منتهای خود ساخت و رجعت آدمیان را بشهر پریان اجازت فرمود. لکن نسناس ملعون چون چنین بدید دیگ حسدش بجوشید و به اغوای آدمیزادگان خود پسند و ساده لوح بکوشید و طرز افروختن آتش بدیشان بیا موخت و خرمن هستی ایشان بسوخت. اینان نیز چون کودکان بدیدن آتش شادمان شدند، بر خود بالیدند و آنرا پرستش آغازیدند و از صراط مستقیم منحرف و از رجعت بشهر پریان منصرف گشتند. هر چند قلدران و بزرگان و پیران بیشمار بر آنها ظهور

کرد که پیوسته عوام کالانعام را براه راست دعوت میفرمودند، لکن نسناس رجیم همواره بوسوسه می‌پرداخت و تخم نفاق و دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان میکاشت.

بار دگر ابو الهول بخشم اندر شد. یکی از خادمان را اشارت فرمود تا بلایی بر مردمان طاغی و بندگان یاغی نازل سازد و حلیت بصیرت از دیدگان‌شان زایل..

جماعت باباقوربان از وحشت ناینائی چون انار آب لمبو ترکیدند..

« باری بهر جهت، از لابه و مویه مردمان دل سنگ ابو الهول به نرمی گرائید و رهائی آنان را از ورطه ضلالت و ملالت مقرر فرمود. در حال چشم باباقوری ظهور نمود و عینکی از نمک ترکی خام آماده ساخت و مردمان را بمکارم طاعت و عبادت و انصراف از عصیان و طغیان وقوف بخشید. لکن نسناس نمک ترکی نسناس که این ماجرا بشناخت، بگمراهی و تباهی خلق کمر همت بار دیگر بر میان بست و از بامدادان تا شامگاهان از وسوسه نیارست و منافقان و منکران که شکر نعمت رایگان نمیگذاشتند، سخنان متین و نصایح دلنشین چشم بابا قوری را ناشنیده انگاشتند و فی الجمله ملعبه‌ی نسناس لعین گشتند. سپس بازار کفر و زندقه رواجی بسزا یافت، و چون نسناس احوالات و امورات بر وفق مرام بدید بقالب مخترع عینک ذره بینی حلول نمود و مردمان بیشمار را به طی صراط غیر مستقیم اغوا فرمود.

آنگاه ضلالت و ملالت عالمگیر شد و بلیات ارضی از آسمان^۸ نازل گشت و طوفانی عظیم حادث گردید که نیمی از ربع مسکون را بگرفت و عینک نمک ترکی در آب انحلال و انزوال پذیرفت و نکبت و فلاکت..

^۸ اس راقم این سطور همانا فرق بین ارض و سماء را نداند و با این لمزنی فاحش انبوهی از ادب بزوهان را از دهنش روحتش مرتعش سازد

چون جماعت چشم بابا قوربان داستان تا بدین مقام شنیدندی صبر و قرار از کف رها ساختندی و زانوی غم در بغل
فشردندی و تو گوئی چون ابر خزان گریستند و با سر آستین سرشک از دیدگان همی زدودندی..

پایان